





# شکوه شهادت

علامه فقید سعادت ملوک تابش هروری

## شناسنامه

نام کتاب:	شکوه شهادت
نویسنده:	علامه فقید سعادت ملوک تابش هروی
نوبت چاپ:	یکم
طرح جلد:	علامه فقید سعادت ملوک تابش هروی
ناشر:	خیریه المهدی (عج)
تاریخ انتشار:	حمل ۱۳۹۲
شمارگان:	۱۰۰۰ جلد
قیمت مصرف کننده:	صلواتی
چاپ:	مهر حیب، هرات - افغانستان
سایت:	www.Montazar110.com
حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است.	



بول تو این کتاب بلا صحت از طریق خیریه مهر  
مصرف خواهد شد.

در گذر زمان و جهان هستی گاهی از سوی خداوند نوری تجلی می‌کند، تا آیتی از آیات حق و حجتی بر خلاق باشد، آنچنانکه حق ایشان را محض ستایش خویش برگزیده و صناعت فرمود. دل و جانشان را از هر آنچه جز او ست پاکیزه ساخت، تا همه‌ی غوغا و هیاهوی ایشان را شور عشق خود گرداند، خلعت بندگی بر تامتشان پوشید و تاج ولی را افسر شان ساخت. دست حق از این آستین بیرون فتاد تا دست گیرد افتادگان را و چراغ راه باشد گم گشتگان را.

پس درود خدا بر ایشان که پاک آفریده شدند، پاک زیستند و به پاکی جان شیرین را به جان آفرین تسلیم داشتند. در او فانی گشتند تا برای همیشه بر تارک هستی باقی بمانند. و علامه فقید استاد سعادت‌ملوک تابش هر وی عبد صالح خدا، سوخته‌ی در عشق و معرفت حق و پیام آور عبودیت که خدای منان او را به امت محمدی هدیه داشت یکی از این برگزیدگان بود.

بلند همت بود و بر بیکرانه‌ها چشم داشت. با همه‌ی هستی اش کوشید تا پا در جای پای اسوه خلقت نهاده، دست بر اوج افلاک رساند و از عالم بالا گوهرهای عشق و معرفت را خوشه‌چینی کرده و چون سحاب رحمت سینه‌های تشنه را آبیاری کند. خلقیاتش چنان متأثر از فرامین الهی و والائی‌های علوی بود که فرموده‌ی: (تخلقوا باخلاق الله) را مصداق عینی بود و معبود خواست که به مقام (ولی الهی) کشاندش فرمود: «عبدی اطعني حتي اجعلك مثلي».

مولایش جام سقای عشق و معرفت را به تمامی در ساغرش ریخته و جذبات عشق الهی عنان از کفش برده و ریشه‌ی انانیت را در وجودش خشکانده بود. از خواص و مقربان ساحت دلدار بود، اذن دیدار داشت و جز به امر ولایت عامل نبود. هنگامی که پیمان‌اش لبریز می‌گشت با محرمانش از اسرار مکاشفات و مشاهدات و ملاقات‌های با موالیانش و خدمتگراری ملائیک تحت امرش راز می‌گفت.

احاطه‌ای باطنی بر علم داشت، چنانچه بدون مقدمات درس می‌دانست و در مسایل مشکل جایی که دیگران پای در گل می‌ماندند، کلید حل مبهمات بود. خلاقیت بی‌همتایش در نظریه‌پردازی از ژرف اندیشی اش جوش می‌گرفت و می‌فرمود: «انسان می‌بایست تا پنجاه سال بعدش آینده‌نگری داشته باشد» و خود نیز برنامه‌هایش را بر همین محور بی‌ریخته بود و شناخت شخصیتش را تا پنجاه سال دیگر ناممکن می‌دید و آثارش را متحول کننده‌ی جهان و این همه را از عنایات و کرامات معصومین علیهم السلام می‌دانست. هر چه گفت کرد و هر چه کرد، شد. عمل مجسم بود. آزاد شده از اعتبارات سپنجی و بر جایگاهی وحدت بخش تکیه داشت و

می فرمود: «عمر خود را به گونه‌ای گذرانده‌ام که هرگز برای آن پشیمان نیستم و حسرت بهتر گذراندن آن را ندارم و همیشه بهترین‌ها را انجام داده‌ام»، از قفس رسته و بر شاخسار درخت الا هو بنشسته بود تا خلیفه‌اللهی را تاجداری کند و می فرمود: «لا اله الا الله گفتن دیگر باشد و لا اله الا الله شدن دیگر».

تمنای خواستن‌ها در دلش مرده و ساده زیستی و قناعت، بی‌نیازش ساخته بود. هستی داده و هستی ستانده بود. از عالم قلب تا انتهای عالم روح پرکشیده و به ولایت تامه‌ی محمدی (ص) نایل گشته، روحی مجرد بود و آنگاه که جذبۀ الهی وجودش را در می‌نوردید، ساعتی چون جسدی بی‌جان از عالم ملک سر برکشیده تا لاهوت می‌خرامید، سیرش محبوی بود که هر سالکی را نشاید. خوش گوارایش و گوارای هر رهروی.

در مسایل دینی بسیار غیرتمند و در شئون زندگی دین محور بود. دوستی، دشمنی، شادی، غم، خنده و گریه‌هایش برای دین بود و تمام نگرانی و دلهره‌هایش از جنس دین بود. به رعایت حقوق دینی با دقتی ویژه اهتمام داشت و با همان دقتی که به رعایت حقوق خداوند (عز و جل)، قرآن و عترت توجه داشت به حقوق اجتماع و مردم اهتمام می‌ورزید و با وجود انبوه گرفتاری‌ها حتی از حقوق حیوانات نیز غفلت نمی‌ورزید.

نفس پروری در نزدش عفن و پلید بود و همگان میهمان سفره‌ی تواضع و فروتنی‌اش بوده، هر که درب خانه‌اش را دق الباب می‌کرد پیش از آن که بدانند کیست، به رویش گشوده می‌گردید. بیشتر زمان خود را به حل مشکلات مردم اختصاص می‌داد و می‌فرمود: «در تمام عمر کار مردم را هر چند هم اگر کم اهمیت می‌نمود بر کار شخصی خودم هر چند هم اگر پراهمیت می‌نمود، مقدم داشتم». آری و به حق چنین بود.

اثنا عشری دیده به جهان گشود. مادر ایشان از اهالی خراسان و پدرش، محمدمهدی احمدیان از اهالی هرات مردی روشن ضمیر و از خانواده‌ای مبارز بود؛ پدر بزرگ ایشان، «احمد» به دلیل مبارزه علیه استعمار، دهه‌ی آخر عمر شریف خویش را در زندان مخوف «ده مزنگ» کابل سپری نمود.

---

فرزانه‌ی فرهیخته، استاد سعادتملوک تابش، به سال ۱۳۲۹ خورشیدی در شهر هرات افغانستان در محله‌ی خواجه عبدالله مصری، در خانواده‌ای مسلمان و مفتخر به مذهب حق‌ی شیعه‌ی

در سنین نوجوانی در راستای تربیت صحیح دینی با ارشاد پدر به محضر معلمی شایسته و وارسته به نام شیخ براتعلی کابلی که از چشمه سار حکمت و عرفان چشیده بود، هدایت گردید. هم زمان با انس و بهره گیری از محضر اساتید عرفان و اهل شهود، دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به صورت جهشی و در مدت ۹ سال در دبیرستان جامی و سلطان غیاث الدین غوری هرات به پایان رسانید. در سال ۱۳۵۳ تحصیلات دانشگاهی را در دانشکده ادبیات کابل با کسب رتبه‌ی برتر و ارایه‌ی پایان نامه‌ای بسیار محققانه که خود یکی از آثار ایشان را به نام «قرآن و دیدگاه‌های زیبایی شناسی» احتوا می‌کند، با اخذ مدرک لیسانس به پایان رسانید و در دهه پنجاه به عنوان شاعر برتر سال انتخاب و معرفی گردیدند.

دوران جهاد استاد متأثر از تحولات سیاسی افغانستان و تجاوز دولت استعمارگر شوروی بود. ایشان مبارزه علیه مظاهر بی‌دینی و استعمار را بر خود فرض واجب دانسته به جهاد علیه خنوس شیطانی به پا خاست و به عنوان یکی از عناصر فعال و محوری جهاد و مقاومت دستگیر و راهی زندان گردید. ایشان در شرح حوادث بازداشت خود چنین فرمودند: «از آنجا که طبق روال معمول مجاهدین سرشناس بازداشت شده را بدون محاکمه و در اسرع وقت اعدام می‌نمودند با خدای خود نذری نمودم که اگر توفیق شهادت حاصلم گردید که به مطلوب خود رسیده‌ام و اگر از زندان رهایی یافتم این آزادی را تولد و عمری دوباره تلقی نموده و خود را وقف مولایم حضرت بقیة الله الاعظم روحی و ارواحنا فداه نمایم. سحرگاه که مأموران مرا احضار نمودند، دوستان زندانی به فرض اعدام و آخرین وداع شیون و زاری نمودند، لکن مأموران در کمال شگفتی مرا به بیرون از زندان راهنمایی و آزاد نمودند. پس از آزادی به جهت ادای نذر متوسل به آستان دوست گردیدم و حین دومین اربعین از توسلاتم در عالم رؤیا به زیارت امام زمان (عج) نایل گردیدم، پس از دست بوسی از حضرت شان استمداد طلبیدم. ایشان مرا به خواندن کتابی امر نموده و فرمودند این کتاب را بخوان، تو خود خواهی فهمید چه باید بنویسی. پس از مطالعه‌ی آن کتاب به تکلیف خود به نوشتن آثار عالم و خیر گشتم».

به این ترتیب استاد تحقیق و نگارش در زمینه‌هایی چون سیاست، فلسفه، عرفان، ادبیات، روان‌شناسی، اخلاق، هنر، جامعه شناسی و دیگر علوم را آغاز نمود و در صنعت شعر طرحی نو در انداخت و می‌فرمود: «جهت نگارش کتاب‌ها با دقت و تدبر صدها بار ختم قرآن نمودم؛ که

حاصل آن بیش از چهل و پنج عنوان کتاب با ویژگی منحصر به فرد محوریت توحید(فلسفه توحیدی، سیاست توحیدی، روانشناسی توحیدی و ...) گردید. افزون بر نگارش کتاب‌ها در قالب جلسات مذهبی با تشریح معارفی چون شرح صحیفه سجادیه، شرح دعای کمیل، ترسهای نبی مکرم(ص)، آرمان‌های نبی مکرم اسلام(ص) و حضرت صدیقه طاهره(س) و امام علی(ع) و امام حسن(ع) و امام حسین(ع)، شرح صد میدان و منازل السائرین خواجه عبدا... انصاری و مولوی شناسی و بیدل شناسی از آثار نوشتاری و گفتاری خود دریایی کرانه ناپیدا و مملو از گوهرهای ناب تقدیم تشنگان طریق حق نمودند که این آثار نیز به صورت صوت و تصویر در دسترس و باقی است.

هم چنین ایشان کتابخانه‌ی شخصی خود را که چند هزار جلد کتاب را در بر می‌گیرد و یکی از نفیس‌ترین کتابخانه‌های اسلامی به شمار می‌رود با جاری نمودن صیغه‌ی شرعی وقف امام زمان(عج) نمودند که در قالب کتابخانه‌ای عمومی در شهر هرات در اختیار علاقه‌مندان قرار گیرد.

اما پس از آزادی از زندان، اشغالگران و نوکران کمونیست آن‌ها، حضور استاد را که بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر فعالیت‌های جهادی خود را استمرار می‌بخشید، تاب نیاورده و سرانجام در سال ۱۳۵۷ به دنبال تعقیب و گریزهای طولانی و با توجه به پیروزی انقلاب اسلامی ایران از راه نیمروز با قصد مهاجرت وارد ایران گردیدند و در شرح حوادث آغاز مهاجرت خود چنین فرمودند: «شب‌ی در عالم رؤیا دیدم که دو سپاه رو در روی هم آماده نبردند و هر دو سپاه پرچم اسلام برافراشته و مدعی حق‌اند. در حال تحیر بودم که کدام سپاه اسلام و برحق است و کدام باطل که در همان حال به زیارت امام زمان (روحی و ارواحنا فداه) نائل گردیدم و پس از عرض ادب و احترام از وجود مبارکشان تقاضای ارشاد نمودم. ایشان (روحی و ارواحنا فداه) فرمودند: بین خمینی در کدام سپاه است، همان سپاهی که فرمانده آن خمینی است سپاه اسلام و برحق است. چند روز پیش نگذشت که جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز گشت. و بدین ترتیب ایشان که از معتقدان و مدافعان ولایت مطلقه فقیه بودند به قصد انجام تکلیف به تهران عزیمت نموده علاوه بر پیگیری امور جهادی افغانستان در تشکیل و تقویت و آموزش نیروهای مقاومت ایران فعالیت و همکاری می نمودند.



در سال ۱۳۶۰ با درخواست و دعوت حزب اسلامی رعد افغانستان برای رهبری کادر فرهنگی این حزب به مشهد آمدند و تا سال ۱۳۶۷ همواره به سازماندهی و تربیت مجاهدین مسلمان در جبهه‌ی جهاد اصغر عاشقانه تلاش ورزیده و بعد از آن تمام فعالیت‌های ایشان تا سال ۱۳۸۲ در جبهه‌ی مقدس و پهناور جهاد اکبر منحصر گردید، چنانکه می‌فرمودند: «در طول بیست و پنج سال هجرت، بیست و پنج روز به خود و برای خود نبودم».

در سال‌های پر درد و رنج هجرت در شرایطی که خانواده‌ی ایشان پس از مهاجرت به ایران هویت ایرانی را پذیرفته و شنا سنامه‌ی ایرانی دریافت کرده بودند، با وجود پیشنهادهای و اصرارهای بسیار برای پذیرش شنا سنامه‌ی ایرانی، برای این گونه اعتبارات و همی به اندازه‌ی بال مگسی ارزش قایل نبوده و همواره به افغانی بودن خود افتخار می‌ورزیدند و فروش هویت خود را به بهای فرار از رنج جهاد و مهاجرت و رسیدن به رفاه زندگانی فانی زشت‌ترین ننگ‌ها می‌دانستند.

در سال ۱۳۸۲ پس از اشغال افغانستان از سوی غارتگران غربی، حادثه‌ای که استاد در زمان اشغال افغانستان توسط شوروی با نگارش کتاب افغانستان و تهدید غرب، وقوع آن را پیش‌بینی کرده بود، با قصد جهاد برای بازگشت به وطن اراده نمود تا برای احیای فرهنگ اصیل اسلام، انسان‌های این مرز و بوم را ناجی و چاره‌سازی باشد. از همین روی در اولین روز ورود به زادگاهش همراه جمعی از همرازانش به زیارت شهدای والا مقام افغانستان در قرارگاه مهدی (عج) شرفیاب شدند و خطاب به شهدایان فرمودند: «ای شهیدان، شما در روز واپسین نزد دوست گواهی دهید که من طبق عهدی که با خون شما بسته بودم به عهدم وفا کردم».

بی‌درنگ پس از ورود به افغانستان شرکت در مجالس و محافل دینی و علمی را آغاز نموده، در اقامتگاهش که یک خانه‌ی اجاره‌ای بود، پیوسته و به دور از تعصبات جاهلی پذیرای گرفتاران حوزه‌ی فرهنگ و شیفتگان علم و ادب گردید تا جایی که دلدادگان کویش از شیعه و سنی همچون برادر در جلسات در سش حاضر می‌شدند و به دل‌های خسته و سینه‌های سوخته، زلال معرفت و معجون عزت هبه می‌کردند. سوالی نبود مگر جواب می‌گرفتند و نه درخواست و نیازی مگر اجابت می‌گشتند.

در آخرین اربعینات و توسلاتش پس از زیارت مرقد مطهر حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) به یارانش چنین مژده فرمود که: «در این زیارت در عالم مکاشفات پس از توفیق شرفیابی به حضور

حضرت ثامن الحجج علی ابن موسی الرضا (ع) و زیارت جمال وجه‌اللهی ایشان برات آخرین مرحله از سیر و سلوک خود را از دست مبارک یداللهی ایشان دریافت نمودم و اکنون قبل از هجرت از دنیا تنها یک آرزو و خواسته‌ی دیگر دارم و آن نیست مگر زیارت قبر مخفی حضرت صدیقۀ طاهره (س) و بدین منظور پس از توسل به حضرتش آخرین آثار خود با عناوین (بوئی از کوثر) و (فرمود عقیلۀ تبار عشاق) را هدیه به محضر دوست نمود.

درخواستش اجابت گردید، لکن وجودش را به دردستان و غمکده‌ای بدل ساخت. گویی ساز زندگی‌اش یکباره درهم شکست و به کوهی از آتشفشان درد مبدل گشت. پس از آن تعلقش به حیات بمرد و از آن پس دیگر کسی استاد را در صحت نیافت.

با شدت یافتن بیماری قلبی در بیمارستان البیرونی هرات بستری گردید ولی پزشکان به دلیل کمبود امکانات دستور اعزام به کشوری دیگر را صادر نمودند. برای سفر به هند تصمیم گرفته شد، سفری که از چند سال قبل مکرراً خبر آن را می‌داد و می‌فرمود: «در آینده‌ای نه چندان دور باید به هند سفر کنم». در آخرین مجلس سفارش کرد که اگر معلم نباشد راه کمال بسته نخواهد ماند و به این آیه استناد فرمود: «ان تقوا الله يعلمکم الله». طی تماس‌های تلفنی دوستان خود را در مشهد از ساعت و روز سفر آگاه ساخت، طلب حلیت و وداع فرمود، از حاضرین کوشش نیز طلب حلیت فرموده و نزدیکان را خبر از آمدن مهمان می‌داد. منزل را برای پذیرایی از مهمانان آماده کرد و با زمزمه‌ی این دوییتی عزم سفر نمود:

از وادی فقر و درد و حرمان رفتم      از گوشۀ تار و تنگ زندان رفتم

با سر به جهان آمده، دل نسپرده      با پای خلوص و ذکر ایمان رفتم

مورخ ۱۳۸۹/۷/۵ مطابق با ۲۷ سپتمبر ۲۰۱۰ توسط هواپیمای پامیر، کابل را به قصد دهلی ترک نموده و بلافاصله در شفاخانه‌ی امکال انستیتوت قلب مترو، بستری گردیدند و در سحرگاه روز سوم، حدوداً ساعت هفت به وقت افغانستان (۱۳۸۹/۷/۷) جام بقا نوشیده روح بلندش به ملکوت اعلی پیوست و عالمی را در ماتم خویش نشانید.

پیکر مطهرش پنج شنبه به تاریخ ۱۳۸۹/۷/۸ به افغانستان انتقال داده شد و روز بعد (عصر جمعہ ۱۳۸۹/۷/۹) چون نگینی بر دوش خیل عزادارانش تشییع و در میان حزن و ماتم سوگواران در آرامگاه آبا و اجدادی‌اش هم جوار با سلطان میرعبدالواحد شهید<sup>(رح)</sup> آرمید. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

برخاست، اما خیلی زود متوجه شد که به طلوع فجر خیلی چیزی وقت باقیمانده است. هوا گرگ و میش بود و چیزهای درون اتاق از هم تشخیص داده نمی شد، فقط گلدان کنار پنجره قدری مشخص بود، ولی هنوز نمی شد برگهایش را به خوبی تمیز داد. از بیرون هیچ صدائی بگوش نمی رسید، گرمای زودرس آن سال حتی صدای سیر سیرکها را هم خفه کرده بود. به پنجره نزدیک شد تا ببیند صدای گنجشکهای سحرخیز را می تواند بشنود یا نه، اما هر چه گوشش را بیشتر باز کرد، کمتر شنید. به یاد صدای خروس تاج بلندش افتاد که می گفتی از ابریشم سفید خودش را کفن کرده است، و وقتی روی یک پای خود ایستاده می شد، چنان با مهارت پای دیگرش را زیر پره‌های سفیدش پنهان می کرد، که آدم خیال می کرد بیشتر از یک پا ندارد!

چه خروس مهربانی بود و چه به موقع اذان می گفت، به خصوص صبحها، درست وقتی که مؤذن می خواهد طلوع فجر را اعلام کند و از مردم بخواهد که برای جماعت به مسجد بیایند، خیلی وقت بود که دیگر صدای قوقولی قوی او را نشنیده بود، آره! خیلی وقت‌ها بود، حدود چند سال می شد.

یک روز صبح وقتی بیدار شدند دیدند که او نیست و هر چه این طرف و آن طرف رفتند، اثری از وی ندیدند. همسایه‌ها وقتی متوجه قضیه شدند، هم ترسیدند و هم ناراحت شدند، همه کوجه را حزنی شگرف فرا گرفته بود، و از همدیگر با کنایه و اشاره می پرسیدند: آخر چطور ممکن است؟! چگونه او را دزدیده‌اند که هیچ کس ندیده؟! آیا...

وقتی بعد از چند روز پیکر خون‌آلودش را در میان درختهای بی‌بار و برگ باغچه پشت مسجد

دیدند، غوغایی برپا شد، بچه‌ها از همه بیشتر سر و صدا راه انداخته بودند، یکی می‌گفت: سگها بایدش برده باشند! دیگری می‌گفت: باید شغال برده باشدش، وقتی سومی گفته بود: شاید هم روباهی پیدا شده باشد... و کار، کار روباهه بوده! حسن کوچولو با آن لهجه نازکی که داشت، همراه با زهرخندی گفته بود: سگ و شغال و روباه و... دست به دست هم دادند و او را بردند، ما هم اگر مرد باشیم، باید به بابامون بگیم که پدر همه را در بیارن! و همبازیش «امید» در ادامه حرف او گفته بود: و گرنه امروز این یکی را بردند، فردا دیگری را می‌برند و هنوز سال به پایان نرسیده، در شهر خروسی باقی نخواهند گذاشت!

روز عجیبی بود، بچه‌ها همه تلاش می‌کردند، همگی دست ییکی کرده بودند تا آن روز را به مدرسه - که اغلب سرکوجه، زیر درختها، گوشه حیاط و گاه هم توی اتاق کلاس تشکیل می‌دادند و یکی آقا معلم می‌شد و چندتای دیگر هم شاگرد - نروند، و به مراسم دفن و سوگواری خروس تاج بلند محله مشغول باشند! چند تا از بچه‌ها مأمور شدند تا بروند، بچه‌های بالا محله، کوچه حوض خالی و مزار خواجه سبزپوش را هم باخبر کنند، یکی از بچه‌های خوش نویس و کله‌شق مدرسه هم، رفته بود روی چند تا از تخته‌های سر کلاسها، با الفبای اختراعی و لنگ موشی‌ئی که فقط خودش و خدایش می‌توانستند آن را بخوانند، نوشته بود: بچه‌های محله زنده جان، کوچه حوض خالی و مزار خواجه سبزپوش و... جهت مراسم دفن خروس تاج بلند، حضور به مدرسه و درس را برای امروز تحریم کرده و امیدوارند همه بچه‌هایی که شیر آدم خورده‌اند، در این مجلس سوگواری شرکت نمایند!

در مدرسه بچه‌ها، همه‌ی خیال انگیز عجیبی ایجاد شده بود، بچه‌ها وقتی آنرا می‌خواندند به دیگران هم می‌گفتند. بیشتر بچه‌ها از موضوع باخبر شده بودند که مدیر مدرسه آگاه شده و هراسان و با شتاب، عین گرگ ماده خشمگینی به صحن مدرسه آمد و شروع کرد به هارت و پورت نمودن به جان بچه‌ها، ناظم هم که خیلی دست پاچه به نظر می‌رسید، با خدمتکار پیری که همیشه چشمانش آزرده بود، به وی نزدیک شده، با لحن چاپلوسانه‌ئی که حاکی از فتحی بسیار بزرگ بود، گفت: خانم مدیر، این حرامزاده‌ها، فقط در سه تا از کلاسها رخنه کرده بودند که من و خانم اغبرنیا - که منظورش پیرزن خدمتکار بود - همه را پاک کردیم.

بچه‌ها با اشاره چشم و ابرو، به جای آمدن به کلاسها، از مدرسه بیرون می‌شدند و وقتی مدیر

مدرسه، دفاتر حضور و غیاب کلاسها را بازدید می کرد، متوجه شد در کلاسها فقط کسانی باقی مانده اند که از قضیه بی خبر می باشند! لحظاتی که او با ترس و لرز و دستپاچگی، مسئله را به مقامات ذیصلاح! - بجای ذیصلاح - خبر می داد، بچه ها مسجد و کوچه های اطرافش را پر کرده بودند. خیلی از بچه ها می رفتند داخل باغچه پشت مسجد تا محل جسد خروس تاج بلند را از نزدیک ببینند!

سرداب بزرگی در وسط مسجد کنده و جسد را در آن قرار دادند. پس از آنکه خاک ها را توی گودی ریخته و روی قبر را هموار ساختند، آنرا گلباران نمودند. یوسف غیر از نگاه کردن و اشک ریختن کاری از دستش بر نمی آمد، یکبار جلو آمد تا از همه بچه ها تشکر کند، اما بغض جلو تصمیم او را گرفت و ساکت ایستاد و به تماشا کردن این صحنه پرهیجان و عاطفه انگیز ادامه داد. در یک لحظه گذرا و تخیل آلود، که حس کرد، در این ماجرا، همه کاره بچه ها بوده، با ژست یک مرد چهل ساله گرم و سرد چشیده جلو آمد و گفت: دوستان خوب من، این مسئله برای همه ما یک ضایعه بود، حیف شد، اما یقین داشته باشید که ثمر و نتیجه اش گم نخواهد شد. درست است که خروس تاج بلند را کشتند، اما ما همه بجای او اذان خواهیم داد. و وقتی بچه ها به سوی خیابان روانه شدند، همه با هم یک صدا اذان می دادند!

چند روز بعد، دو سه تا خروس دیگر را به دهات فرستادند، به جاهای دور، همه ناراحت بودند، زیرا می ترسیدند که مبادا آنها نیز به سرنوشت خروس تاج بلند گرفتار شوند!

قطره درشت اشکی که بر چشمان خواب آلود یوسف حلقه زده بود، او را دوباره متوجه پنجره و سکوت حاکم بر شب ساخت. او که شب را نتوانسته بود درست بخوابد و هی غلت و واغلت زده و از فکری به چرتی و از چرتی به فکری افتاده بود و بدتر از همه، هنوز به یقین روشن و تصمیم راست و درستی نرسیده بود، هم ناراحت بود و هم منتظر صبح.

آن شب برای یوسف آنقدر دراز و رنج آور به نظر می رسید که پایان روز را کاملاً از یادش برده بود، شب خیلی درازی بود، هر چند شب دیجور نبود، اما از یک طرف هوا گرفته، پاره ابری نازک، تیره و بدون باران، آسمان را پوشانیده بود، آنهم به گونه ای که به مشکل ستاره ای را می توانستی دید. از طرفی دلش شور می زد که نکند شب دراز و افکار مختلف، مانعی را پیش روی او بگذارد و او نتواند این صبح را، صبحی بیابد که در اندیشه و ایده آل خویش داشته است.

اندیشه های مأیوس کننده و تلخی اذیتش می کرد، می ترسید نتواند تصمیمش را عملی کند و

همانگونه بی طرف و بی هدف باقیمانده و در شک و دو دلی پیوسد. فکر کرد بی خود ایستاده است، بهتر است شیطان را **لا حول** و... گفته برود به مسجد و تا اقامه نماز، در همانجا مشغول باشد، ولی باز به این فکر افتاد که اگر صبح نشده باشد، حتماً در مسجد بسته خواهد بود، و بین کوچه ایستادن! آنهم در آنوقت شب...!

از تخیل تصویر خودش در آنوقت شب، میان کوچه، پشت در مسجد! خنده اش گرفت. فکر کرد که اگر مؤذن او را ببیند، یقیناً متعجب خواهد شد و بعداً با خود خواهد گفت: یوسف یا دیوانه شده و یا اینکه متناسب با جو، چهره عوض کرده و می خواهد از مسجد و نماز و... برای رسیدن به چیزهایی سوء استفاده کند! یوسف و نماز و جماعت، آنهم پشت سر آقای تقی پور که بارها تمسخرش کرده و اعلامیه علیه او نوشته؟!!

نزدیک بود بلند بخندد، که متوجه شد «امیر» خواب است و دارد خروپف می زند. دوباره خنده اش گرفت که چرا به ساعت امیر نگاه نکرده تا بداند که به صبح چقدر باقی مانده است. وقتی به ساعت مچی امیر نگاه کرد، با آنکه شب نما بود به سختی توانست وقت را بفهمد، ولی از این که با حدس خودش، ساعت را نزدیک دیده بود شکفته شد. خروپف های امیر نشان می داد که او در خوابی عمیق و رؤیائی شاید عمیق تر فرورفته است. نفسهای سنگین و طولانی، بی حرکتی و سکون دوامدار بدنش و رخوت و سکوتی که در اتاق حکمفرما بود، نشان می داد که او نه تنها در خوابی عمیق فرورفته، بلکه تصمیم هم ندارد بیدار شود.

آخر بعضی ها - و شاید هم خیلی ها - خواب را از بیداری بیشتر می پسندند! بیداری رنج دارد، ناراحتی دارد، کمبودها را مشخص می کند، رنج نداشتن ها را بر آدم تحمیل می نماید! انسان موقعی که بیدار است خیلی از چیزها را می بیند که نمی تواند ندیده بگیرد، حتی اگر تصمیم هم بگیرد که ندیده بگیرد، باز هم نمی شود! اما در خواب خبری از این چیزها نیست، گذشته از اینکه گاهی خوابها شیرین تر هم می شوند، بخصوص خوابهایی که در آن ها آدمی به آرزوهایش می رسد، و ناشدنی هایش را شدنی می یابد!

آدمهای احساساتی، آدمهایی که همه چیز را حس می کنند نه تعقل، آدمهایی که حتی رنج و بدبختی خودشان را هم حس نمی کنند و تصمیم نگرفته اند پا از مرحله احساس چیزها فراتر گذاشته، جوهر و معنای چیزها و بودن و نبودن خودشان را درک و تعقل کنند، از خواب خیلی بیشتر لذت

می‌برند. خواب برای آنها اشباع کننده است. زیرا اگر آنها در بیداری نمی‌توانند به فلان آرزوی خویش برسند و از آن رنج می‌برند، در خواب، یا به آن آرزو می‌رسند و یا لاقلاً از احساس رنج نرسیدن به فلان آرزو، رهائی پیدا می‌کنند! خروئف‌های امیر نشان می‌داد که او به یکی از همین آرزوهای حسی رسیده و شاید عین افسانه پریهای کوتوله، با دختر پادشاه در قصر یاقوتی، عروسی کرده و دست در دست عروس خانم، آتش‌بازی را تماشا می‌کند!

یوسف که از خروئف‌های امیر و اصولاً سروصداهای مهمل و پوچ و بی‌معنی و بی‌هدف به ستوه آمده بود و دهها شب می‌شد که خلجانی عجیب او را در خود فشرده بود، تصمیم گرفت بیرون شود. در آن شرایط برای او، نفس همین بیرون شدن خود حادثه‌ئی بود، تاریخی بود که آینده‌اش را از گذشته‌اش جدا می‌کرد! و هرچند که بنا به تجارب گذشته او از مشاهده آینده‌ئی روشن و مطهر، در پشت سر این حادثه برخوردار نبود، اما گوئی در باطن وی دستی به کندن پرده‌ها و ابرها و... مشغول بود تا بتواند آینه قلبش را برای تجلی خورشید حقیقت آماده نماید!

او که در طول زندگانی کوتاه خود، دهها حزب و گروه سیاسی و روش مبارزاتی را - به امید رسیدن به تشکیلاتی و اندیشه‌ئی که بتواند انسانیت مسخ شده، عدالت پایمال شده، عشق تحریف شده و آزادی... شده مردم را به آنان واپس دهد - پشت سر گذاشته بود و بدبختانه و متأسفانه هر یکی را بجائی وابسته و هر کدامی را به دامی اسیر دیده بود، نمی‌توانست با یقین، دل به سیاست و نظام سیاسی اسلام داده و آنرا با جان خویش و با عاطفه خویش پذیرا شود.

در اندیشه او، سیاست سیاست بود و دست‌آویز هر دسته‌ئی چیزی، لذا گمان می‌کرد سیاستمداران امروزی، اسلام را دست‌آویز خود ساخته‌اند! و درست به همین واسطه بود که نمی‌خواست دیگر به سیاست روی آورد، تا باز، با مشاهده تقایص موجود در مشی و یا در برداشت، از آنهم دلزده شود. او اسلام را دوست می‌داشت، اما از سیاست اسلامی می‌ترسید. گویا بیشتر از کلمه «سیاست» هراس داشت! در واقع او به مارگزیده‌ئی شباهت داشت که از هر چیز مارمانندی می‌ترسید.

با همه اینها، تصمیم گرفته بود فقط با اسلام آشتی کند و همه را هم به چشم سیاستمدار نگاه نکند. همه گروه‌ها و همه روشها را، روشهای خشک سیاسی، تلقی نماید. همه را در پی بدست آوردن حکومت و حاکمیت نبیند، امید خویش را به خدا کند و اراده آن داشته باشد که به مردم

خدمت نماید، حال دیگران چه می‌گویند، هر چه می‌خواهند بگویند! زیرا که برای یوسف آن حالت، معنای انسانی خود را از دست داده بود، حالت بی‌تفاوتی! آنهم در دوره‌ئی که خیلی‌ها داوطلبانه به جبهه جنگ می‌روند و دست و سر و چشم و... می‌دهند و شهید می‌شوند، بی‌تفاوتی، خود سؤال رنج‌آوری بود که هرگز پاسخ منطقی و قانع‌کننده‌ئی نداشت.

در آن حال و در آن شرایط همه چیز حالت تردید به خود گرفته بود و بیرنگ و بوبه نظر می‌رسید. او همه چیز را با خود در حال جدال می‌یافت، رنجهای گذشته، بی‌عفتی‌های خجالت‌آوری که حتی در خانواده خودش نیز هراس تولید کرده بود! و حتی یک بار که از وضعیت مسجد به یادش آمد، موهای بدنش سیخ شده بود و در خود نفرت و عصیان دیگری احساس می‌کرد! یادش آمد از روزی که به رسول گفته بود برو قرآن را بیاور که تاریخ تولد سعید را در آوریم... و رسول به جای قرآن دیوان حافظ را آورده بود! و باز کاشکی درد به همین جا خاتمه پیدا می‌کرد، چه آنروز وقتی که او، با چهره درهم گرفته و ملامت آمیزی به رسول نگاه می‌کند، احمد که متوجه اشتباه رسول و عصبانیت تحقیرکننده یوسف بوده، بر سر یوسف داد کشیده: آورده که آورده! چکار کند، او که سواد ندارد چه می‌شناسد قرآن کدام است و کتاب کدام. اصلاً گناه خودش است که نمی‌گوید من نمی‌شناسم! تازه، تو را به خدا آنهایی که سواد دارند چه بدریشان خورده که این یکی می‌رفت دنبالش...؟! و باز وقتی یادش آمد که آنروز او حرفی و جواب قانع‌کننده‌یی برای احمد نداشته است و ناچار عقده کرده بود... بیشتر عصبانی‌اش کرد.

نگاهی به پنجره کوچک که در گوشه‌های زنگ برده‌اش عنکبوت لانه بسته بود، انداخت و دیگر معطل نشد، به آهستگی از اتاق بیرون آمد، به طرف حوض کوچک وسط حیاط رفت. وقتی سردی آب دستش را نوازش کرد، همه افکارش در هم ریخت و یکباره خود را در عالمی دیگر مشاهده کرد، عالمی پاک، وسیع، لطیف، پرفصفا و خلوص، عالمی بینهایت سبک و شفاف، عالمی که تا همان لحظه هرگز مشاهده‌اش نکرده بود و وقتی بسم الله... گفت، یکباره عقده‌اش ترکید و جوی اشک از چشمانش سرازیر شد. گریه، همه وجود و عاطفه‌اش را فرا گرفته بود، خود را به دیواره حوض تکیه داده، با آنکه هوای سحرگاهی آنروز نسبتاً سرد بود، اما آتش درونش او را شعله‌ور ساخته بود.

او همانجا در کنار حوض زمین را به سجده گرفت و در سجده نیز گریه کرد، گریه کرد تا



سبک شد. پس از لحظاتی، از ترس اینکه مبدا دیگران او را در آن حالت ببینند، به اطراف نگاهی کرد و چون خاطرش از آن بابت جمع شد، وضو گرفته به راهرو ساختمان پناه برد و منتظر اذان ایستاد.

حالت عجیبی داشت، سبک و روشن، به هر چه نگاه می کرد، تصور می کرد همان چیز از جانب خدا، هم از او تشکر می کند و هم او را نوازش می نماید! لذا در عین خوشحالی احساس خجالت عمیقی می کرد. با همه اینها خجالت می کشید و جرأت نمی کرد از گذشته اش توبه کند، همه وجودش در همان خموشی رازناک، توبه بزرگ و پرمعنایی شده بود که در انتظار طلوع فجر و رفتن به سوی خدا و خانه خدا به سر می برد.

در خود انبساط شگرفی مشاهده می کرد، اصلاً نمی توانست خود را باور کند، نمی توانست قبول کند یک سجده کم دوام، این همه عظمت، نورانیت و بیدار دلی تولید کرده باشد، نمی توانست باور کند، یک وضوی بی مقدمه این همه طهارت قلبی و اخلاص آفریده باشد.

یکباره متوجه شد که دیگر آن بارهای سنگین توقع و تردید از شانه هایش افتاده اند و دیگر هیچ دردی آزارش نمی دهد، چونکه دیگر به چیزی نمی اندیشید و خواسته ئی نداشت. با خود فکر می کرد که آیا این حالت پرجذبه در وی پایدار خواهد ماند یا نه، روی دلایل ویژه ئی پس از سالها لحظه بسیار حساسی از تاریخ زندگی به سراغش آمده و باز او را ترک خواهد کرد...؟! که صدای اذان بلند شد و او یکه خورد.

آخر او خیلی وقت بود که دیگر به مسجد نمی رفت و بچه هائی را هم که به مسجد می رفتند تمسخر می کرد. به خیلی از بچه ها گفته بود شما خیلی احمق و کودن هستید که گول این آخوندهای حراف را خورده اید، اینها واقعاً نمی خواهند کاری را بکنند که اباذر و علی (ع) کردند، بلکه اینان با همه وجودشان برآند تا به حکومت برسند! و هر وقت هم کسی دلیل می طلبید، یا اشتباهات و نارسائیهای برخی افراد را به رخش می کشید و یا مغلطه می کرد!

از خانه که بیرون می شد به فکر کریمی افتاد که با او از همه بیشتر بحث و مباحثه می کرده و فکر کرد: حتماً او حالا در مسجد است. با خودش گفت: هر چه شد، شد! معذرت خواستن که عیبی ندارد، به خصوص وقتی آدم به اشتباه خودش پی ببرد، وقتی بچه ها را دیدم، اگر به من رو دادند، ضمن بوسیدن صورت شان و اظهار معذرت خواهی، از روشی که آنها انتخاب کرده اند تقدیر هم

می‌کنم... اما آقای تقی‌پور...!

دل توی سینه‌اش می‌لرزید... ولی پس از لحظه‌ئی تردید با خود گفت: فعلاً که خود را به او نشان نمی‌دهم، بعد که منزل آمدم نامه‌ئی به او می‌نویسم و معذرت‌خواهی می‌کنم. دست به گریبان همین اندیشه‌ها بود که دید یکی سلامش کرد، اول به جایش نیورد ولی وقتی نزدیک شد، دید محمود زارعیان - همسایه قدیمی شان - است. سلامش را جواب داد و با آهنگی که آمیخته با شوخی و خجالت بود، پرسید: اگر من به مسجد بروم بیرونم نمی‌کنند چه همانطور که... زارعیان حرفش را قطع کرد و گفت: فکر نمی‌کردم نظر شما نسبت به ماها این همه منفی باشد، مسجد خانه خداست و ما هم خاک پای کسانی که به آنجا بیایند.

- ولی آخر تو خودت می‌دانی که من...

- دنبالش را نگیرید، اگر انسان واقعاً به سوی خدا برود، خداوند هم، محبتش را به دل دیگران می‌اندازد و جاذبه‌اش را در حدی می‌رساند که دیگران از گذشته‌اش ولو بسیار بد هم باشد، چشم پوشند، شما که کاری نکرده‌اید، نه آدمی کشتید، نه جنایتی کردید، خوب آن لحن انتقادی خشن و... گذشته از این که خیلی‌های دیگر هم آنرا داشتند، نمی‌تواند مانع از ابراز لطف کسی از دوستان و یا بچه‌ها بشود.

یوسف که قدری احساس شکسته شدن را در برابر جوان بیست، بیست و دو ساله‌ئی پیدا کرده بود گفت: کاش تنها مسئله انتقاد از بچه‌ها مطرح بود، آخر من بدجوری با آقای تقی‌پور در افتادم، از همه گذشته، بردباری این مرد مرا بیشتر از همه رنج می‌دهد، اصلاً به خود جرأت نمی‌دهم به صورتش نگاه کنم، چه رسد به این که پشت سرش نماز بخوانم.

زارعیان که تا حدودی متوجه احساس یوسف شده بود، با بریدن حرفهای یوسف گفت: همین قرار گرفتن در پشت سر ایشان برای اقامه نماز یعنی عذرخواهی، یعنی اظهار پشیمانی، یعنی همه چیز. شما که آقای تقی‌پور را می‌شناسید، نباید او را تنگ‌نظر و عقده‌ئی تصور بنمایید.

بدر مسجد که نزدیک شدند، عموعباس افتخاری هم به آنها رسید و بعد از سلام علیک برای ورود به مسجد تعارف کردند عمو داخل شد ولی زارعیان تا یوسف را جلو نینداخت، وارد مسجد نشد.

وقتی پای یوسف به داخل مسجد رسید، عقده کاملاً ناشناس و منبسط کننده‌ئی گلایش را

می‌فشرد، خواست از لطف و گذشت زارعیان تشکر کند اما نتوانست و لحظه‌ئی که به چهره‌اش نگاه می‌کرد، اشک بر گونه‌اش لغزان بود؛ زارعیان که یوسف را به آن حالت مشاهده کرد، بالحن پر صمیمیتی گفت: واقعاً از ته دل بشما تبریک می‌گوییم، زیرا که بالاخره راه و جهتی را انتخاب کردید که از شما و اندیشه‌ شما توقع می‌رفت، و مثل خیلی از عقده‌مندان جاهل، عقیده‌ شما پایمال عقده‌ شما نشد، و این به نظر من بزرگترین فیضی هست که خداوند نصیب شما ساخته است.

یوسف همانگونه که سر بزیر و اشک‌ریزان بود، با صدای لرزان و شکسته‌ئی گفت: متشکرم. مسجد برای یوسف هوای دیگری پیدا کرده بود، اتاق مسجد که با چند تا شعار پر معنی و چند آیه قرآن، خوش خط و بی‌پیرایه آراسته شده بود، صفای کاملاً نوری یافته بود، عکس‌های چندتا شهید، بیانگر خیلی از واقعیت‌ها بود، و هر کس مطابق ذوق و ایمان خودش، چیزهائی را به یاد می‌آورد. وقتی چشم یوسف به عکس شهید مطهری افتاد، در عین حالی که در باطن خود، نسبت به این که بالاخره راه مطهری را، خداوند پیش پای او قرار داده است، احساس شادی و انبساط می‌کرد، آهی کشید و زیر لب گفت: حیف خیلی زود بود، شاید اگر او نرفته بود، انقلاب خیلی پر جلوه‌تر و پر بارتر بود... ولی... حیف!

نمازگزاران هر یک به کاری مشغول بودند، یکی نماز مستحبی می‌خواند، دیگری مفاتیحی در دست داشت و با ورق زدن دعائی را پیدا می‌کرد، زارعیان که نماز مستحبی‌اش را خوانده بود به یکی از بچه‌ها که یوسف او را نمی‌شناخت اشاره کرد تا جانماز آقای تقی‌پور را درست نماید. بعضی‌ها که یوسف را می‌شناختند، با تعجب به او می‌نگریستند، ولی هیچ کدام طوری برخورد نمی‌کردند که باعث ناراحتی و یا رنجش وی شود.

یوسف با دو سه تا از جوانهای محل گفتگو می‌کرد که عموعباس افتخاری شروع به صلوات گفتن کرد و داد می‌زد: برای پیروزی رزمندگان اسلام صلوات بفرست...!

برای سلامتی و طول عمر رهبر انقلاب صلوات دوم را بلندتر بفرست و...! در این هنگام یوسف متوجه شد که آقای تقی‌پور، با همان تبسم همیشگی وارد اتاق مسجد شده و عده‌ئی به جلوش بلند شدند و او هم پس از یک سلام بلند، مستقیماً به طرف محراب و جانماز خود براه افتاد.

هنگام اقامه نماز، با آن که یوسف خود را لایق ایستادن حتی در صف آخر هم نمی‌دید، بالاخره در انتهای صف آخر جماعت کنندگان ایستاده و وقتی امام جماعت به آیه: **ایاک نعبد و...** رسید،

گریه شوق و شرم یوسف را به سختی فرا گرفته بود، بعد از نماز و خواندن دعای وحدت، آقای تقی پور کمی صحبت کرد. حرفهای آنروز آقای تقی پور، حول مسایل خانه و خانواده در اسلام دور می زد. یوسف اصلاً سرش را بلند نمی کرد تا به گوینده نگاه کند ولی لحظه ای که صدای آقای تقی پور قدری ضعیف شد و او گمان کرد که شاید رویش را دور داده باشد، سرش را بالا گرفته و به او نگریست، دید او هم متوجه حضور یوسف بوده و با لبخندی ملیح که احساس شرمندگی را در اعماق روح یوسف به تلاطم می انداخت، به یوسف فهماند که از حضورش به مسجد خوشحال است.

حداقل نیم ساعت دیگر به طلوع آفتاب مانده بود که مسجد را برای رفتن به خانه ترک می گفت. زارعیان با پسر پانزده شانزده ساله ای که بعد فهمید سعید اعظمی بوده او را تا وسط کوچه ای که راهشان را از یکدیگر جدا می کرد، همراهی کردند. یوسف که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود صحبت نمی کرد ولی آندو با هم چیزهایی می گفتند.

پس از جدائی، یوسف که غرق اندیشه های مختلف بود، احساس کرد آن هراس عجیبی که قبل از آمدن به مسجد و مقابل شدن با بچه ها داشته، تا حدی بی خود بوده است. به نظر یوسف، این مقابل شدن آنقدر سنگین و دلهره آور جلوه کرده بود که خیال می کرد، در اولین برخورد، بچه ها او را با اشاره و نیشخند و متلک و بگومگو بمباران خواهند کرد، اما پس از اولین برخورد متوجه شد، تحولی که انقلاب در بچه ها و در مردم ایجاد کرده، از ریشه جنس دیگری دارد بچه ها به نوعی عرفان شگرف و عشق غریبی دست یافته اند که خود و خودیت شان را در کسب جلوه دیگری فانی و نابود ساخته و بگونه ای غرق عوالم پرجذبه انقلاب شده اند که طعنه و تمسخرهای یوسف به یادشان نمانده است... و شاید هم به مقامی رسیده اند که یوسف و طعنه و تمسخرهای غیر عاقلانه اش را کوچکتر از آن می بیند که از وی گلایه نموده و خود را در حد یوسف و طعنه و تمسخرهای عقده آلودش پایین بیاورند.

حالت کاملاً غریب و ناآشنایی داشت. در خود حالات و احساسهای کاملاً متضادی را مشاهده می کرد، خوشحال بود که از این پس در تردید پلشت و پوک سازنده به سر نبرده و در جهتی روشن و شناخته شده عمل خواهد کرد، و غمگین بود از اینکه خیلی دیر به سر عقل آمده. امیدوار بود به اینکه شاید بتواند در خط انسانیت و آزادی و عدالت و برای تداوم پایه های گسترش اصول آنها

خدمتی بنماید. اما دلهره و اضطراب داشت از اینکه شاید دیگر دیر شده باشد و هرگز کسی به او و به کارهایش اعتمادی نداشته باشد و...! با همه اینها خود را سبک و بانشاط احساس می کرد.

هر چند می دانست که سیمین خیلی زودتر از طلوع آفتاب بر می خیزد، با آنها در حیاط را به آهستگی باز کرد، وقتی وارد منزل گردید متوجه شد که هنوز همه خوابند و امیر هنوز خروپف می زند. از اینکه سیمین چرا تا آن موقع برنخاسته متعجب بود، با خود اندیشید: شاید هم نمازش را خوانده و رفته است که از نانوائی مشهدی رضایان بخرد! دوباره به حیاط منزل برگشت تا ببیند کی خواب است و کی بیدار.

یوسف به یگانه خواهرش سیمین خیلی محبت داشت، و با آنکه تندر و پویهای سیمین، به واسطه اختلاف برداشت و سلیقه سیمین از مسایل سیاسی، یوسف را ناراحت می کرد، ولی زیاد سر به سرش نمی گذاشت و در همان اوایل، فقط با یک بگو مگوی تند، یوسف با زرنگی ویژه‌ئی آتش بس یک طرفه را به مورد اجرا گذاشت، ولی سیمین برخلاف برادرش اغلب متهم به خشخاش یوسف می گذاشت.

دعوی خواهر و برادر از آنجا آغاز شده بود که یوسف چند تا از دوستانش را به شام دعوت کرده بود، و چون آن شب اتفاقاً شب جمعه و شب دعای کمیل بود، وقتی بخانه آمد دید سیمین به مراسم دعای کمیل رفته است. دست تنها دیدن مادر از سوئی، تمسخر یاران از دیگر سوی و... او را بر آن داشت تا وقتی سیمین را دید با او محاسبه حسابی به عمل آورد، که اتفاقاً در همان شب وقتی سیمین زنگ در را به صدا در آورد یوسف وسط حیاط بود و به طرف در رفت و مجرد این که چشمش به سیمین افتاد، به جای جواب سلام با لحن تحقیر آمیزی گفت: تو هم رفته بودی مثل بقیه حزب اللهی ها شوهر پیدا کنی؟!

سیمین به واسطه اینکه توانسته بود با این کار کفر یوسف را در آورد و نقطه ضعف قابل توجهی را به دست او دهد و نیز بواسطه این که نمی خواست پس از این، با چنین لفظ و قلمی مواجه باشد، با لبخند تمسخر آمیزی که دوباره یوسف را برافروخته ساخت جواب داد: خواهر به قربانت، جریان مبارزه دارد، یک انقلابی نباید در مقابل پذیرایی از چهارتا مهمان این همه شکسته و زبون بشود... و در حالی که بطرف اتاقش می رفت به آهستگی ادامه داد: ضمناً آن درسها را تو به من دادی.

یوسف که عصبانی شده بود، با حواس پرتی پرسید: کدام درسها؟! سیمین قهقهه خندید و گفت:

بازهم که خیت کاشتی مبارز نستوه! منظورم درس شوهر پیدا کردن و... بود! نه اسلام و دعا و مسجد... و به دنبالش با همان لبعند پر محبت همیشگی از یوسف خواست نزدیکش بشود تا خبر خوشی به او بدهد... اما یوسف بی توجه به او بطرف اتاق پذیرایی روانه شد!

سیمین راست می گفت، چه این یوسف بود که با تشویق های زیاد و اصرار مؤکد، توانسته بود روحیه اسلام دوستی را در خواهرش ایجاد نماید، ولی حالا که اسلام و انقلابش پیاده شده، یوسف دین دوست بواسطه کتابزدگی، یا عقده و یا چیزهای دیگر هر چند که دولت اسلامی را قبول ندارد، اما هرگز مانع موضع گیریهای خواهرش نمی شد. فقط گاهی او به این حزب الهی می گفت و این به او بنی صدری! و بعد هر دو تا می خندیدند و تا همان شب هم، این گونه به یکدیگر نتوییده بودند! همان شب نیز یوسف خیلی زود پشیمان شد و برای این که حرف بیجایی را که گفته بود جبران نماید، پس از اینکه سیمین به اتاق پذیرایی آمد، نه تنها یوسف به جلو خواهر بلند شد، بلکه رفت و برایش چای هم آورد، بعد هم میوه تعارفش کرد و کلی تحویلش گرفت! و مهمتر از همه، وقتی صحبت از خط و خط بازیهای سیاسی شد، رو به دوستش غلامی کرد و گفت: واقعیت اینست که سیمین نظر به فراست و طهارت باطنی، راهی را که اختیار کرد، راه مستحکمی بود و مثل ما هر روز به ایندر و آندر نزد و از چالهی در نیامده و به چاهی نیفتاد!

رجب نیا که از شنیدن این واقعیت تلخ هم قدری به خود خورده بود و هم تا حدی هیجانی شده بود، بالحن ویژه ای گفت: هر چند که شهنامه را آخرش خوش است، و بعد بالحن شوخی آمیزی ادامه داد: اگر سیمین خانم از من می شنوند، حرفم اینست که: فکر نون کن که خربوزه آبه... خواهر! دنبال سیاست و سیاست بازیها را اول کن و هنوز که دیر نشده پشت پا به بخت زن، یکی نه یکی دیگر را قبول کن، تا هم ما به سوری برسیم و شاد بشیم، هم یوسف مجبور شه بر اش زن بگیره... بعد هم آب دهانش رو غورت داد و به ادامه حرفش گفت: آن وقت شب جمعه ها هم تنها به دعای کمیل نخواهی رفت... و بعدش هم شروع کرد به شوخی کردن و بشکن زدن و دیگران هم خندیدند!

هنوز تصویر خنده مهمانان از ذهن یوسف پاک نشده بود که دید در حیاط باز شد و سیمین با دو تا نان سنگک برشته وارد شد و سلام کرد.

یوسف که خود را، غافلگیر شده احساس می کرد، پس از دادن جواب تبسم کنان گفت: مثل

اینکه امروز خیلی زودتر از معمول برخاسته بودی؟! سیمین که سرپایش را نشاطی روحناز و شوق انگیز فرا گرفته بود و دقیقاً متوجه شده بود که یوسف از کجا برگشته، در حالی که قطره درشت اشکی بر گونه اش می لغزید و شادمانه لبخند می زد، با صدای آمرانه، مهربان و شوخی آمیزی گفت: بعله، اما نه به زودی سر کار... که امروز روح سیمین و جان سیمین و قلب سیمین را نشاطی دیگر بخشیده اند!

یوسف خیلی تلاش کرد تا به خودش مسلط بوده و پیش سیمین گریه نکند، اما... سیمین هم از شوق گریه می کرد. هر دو روی لبه حوض نشسته بودند. سیمین که چون مادری هجران کشیده سر برادر را بر شانۀ اش گذاشته بود، با صدایی به گیرائی نوازش نسیم و فرشته محبت گفت: می دانستم که چه خواهد شد، مرحبا جان خواهر... مرحبا! امروز برای من روزی تازه و تاریخ نویی ست! تاریخی که در آن خداوند مرا به داشتن برادری افتخار می بخشد که می توانم بهش بنامم... و بعد با لحن نشاط آلود و پر محبتی افزود: اگر بدانی مادر چقدر خوشحال می شود، چقدر دعایت می کند... راستی یوسف...

درین هنگام که یوسف سرش را از روی دوش خواهرش برداشته و هر دو به یکدیگر نگاه می کردند، یوسف را خنده گرفته بود و به سیمین که لبخند زنان به او نگاه می کرد گفت چی؟

-هیچی، می خواستم پیرسم بر خورد بچه های مسجد چطور بود؟!

یوسف آه عمیقی کشید که همین آه کشیدن یوسف، ابروان سیمین را درهم کشید و باعجله و

ناراحتی پرسید: چی شد؟! مگه...؟!!

یوسف حرف خواهر را قطع کرد و گفت: اصلاً فکرش را نمی کردم، انقلاب واقعاً برای بچه ها بزرگی و عظمت عجیبی بخشیده، اینان آنقدر بزرگ شده اند که من در برابرشان احساس حقارت و کوچکی می کنم، وقتی من بر خورد مؤدب و بزرگ منشاۀ این ها را دیدم، شکفت زده شده بودم و به خودم فحش می دادم، مثل این که من یوسف نبودم و نیستم، اول خیال کردم بچه ها می خواهند با نشان دادن بی تفاوتی، مرا تنبیه کنند، اما پس از آنکه با یکی دو تا حرف زد، دیدم مسئله تنبیه و فلان... نیست. آنها در عوالمی مشغول سیر و سیاحت هستند که حاضر نمی شوند خود را به این چیزها سرگرم و مشغول بسازند! اما... آقای تقی پور، عجب اشتباهی کردم! خواهر...

سیمین که از شنیدن حرف آخر او قدری حیرت زده شده بود، پرسید: باز چکار کردی، اتفاق

تازه‌یی افتاد؟!

یوسف پس از ته دادن آب دهان خود، ابروهایش را بالا کشید و گفت: نه خواهر... آخر تو می‌دانی تقی‌پور را بد می‌دیدم و بد می‌گفتم!... دیشب وقتی تصمیم گرفتم صبح زود بروم مسجد، پیش خودم نحوه برخورد با هر یکی را به اصطلاح طرح‌ریزی کردم. قرارم بر این بود که به آقای تقی‌پور نامه‌ئی بنویسم و از او عذرخواهی کنم. اما بعد از نماز وقتی چشمم به چشمش افتاد، چنان مرا با تبسم نوازشبار خودش شرمنده ساخت که حالا از دادن معذرت‌نامه هم خجالت می‌کشم.

سیمین دست به شانه یوسف زد، و درحالی که از لبه حوض بلند می‌شد گفت: دستپاچه‌ام کردی... گفتم نکنه اتفاق تازه‌یی افتاده باشد، اینکه حرفی نیست... با هم مسئله را روبراه می‌کنیم... حالا پاشو برو توی اتاق تا من هم برم صبحانه را آماده کنم.

یوسف همانگونه که به سوی اتاقش می‌رفت، یکباره به فکر «آزاده» همکلاس دوست و مهربان سیمین افتاد که خیلی زود حیف و هدر شد. او که آزاده را مثل خواهرش سیمین می‌شناخت و با کمک‌های بیدریغ سیمین توانسته بود او را هم چیزفهم و از همه مهمتر معتقد و متعهد بار آورده، می‌دانست که اگر آزاده زنده بود، همین امروز سیمین به سراغش می‌رفت و قضیه را به او می‌رسانید... و کلی با هم در اطراف مسئله بحث و مباحثه می‌کردند و هنوز هم شب نشده سروکله آزاده پیدا می‌شد و با روش شوخی‌آمیز خاص خودش، بحث و مناقشه را با یوسف آغاز می‌کرد و او هم که از بحث با آزاده دلخور نمی‌شد، بحث و مباحثه را با گرمی دنبال می‌کرد!... اما حیف... دیگر آزاده‌ئی وجود ندارد.

از روزی به یادش آمد که مادرش گفته بود: یوسف، از آزاده خیلی خوشم می‌آید، هم چیزفهمه، هم قانع... درسته که خوشگلی‌اش مورد توجه خیلی‌ها قرار می‌گیرد، اما به نظر من حرف‌شنوی و فهمش خیلی بیشتر است و بیشتر هم جلب توجه می‌کند... اگر تو مانع نشوی، من و خواهرت هرطور شده به گوشش می‌رسانیم... تا به این زودیه‌ها عروس نشود... و او بگو مگو کرده بود، و تازه هنوز چند ماهی از آن بگو مگوها نگذشته بود که، به او تهمت بستند که صیغه آن مرد محترم شده... و بعد هم که دیدند او از رفتن به پای درس آن مرد و تلاشهای مذهبی‌اش دست بر نمی‌دارد، یک مشت شبنامه را گذاشتند توی کیفش و زمینه دستگیری‌اش را فراهم کردند!

عجب روحیه‌ئی داشت، وقتی با شبنامه‌ها مواجه شد، به جای اینکه از کاری که خبر ندارد،



متعجب بشود، با شهامت توصیف ناپذیری گفته بود: با آنکه می دانم توطئه از جانب خود شما چیده شده، اما چون شناسنامه‌ها مدافع اسلام و در جهت مخالفت با شماست، خط و هدفشان را تأیید می کنم و طبعاً اگر قبل از اینکه شما دستگیر کنید متوجه حضور شناسنامه‌ها در کیف خود می شدم، حتماً آنها را پخش می کردم ولو در حین پخش کردن دستگیر می شدم... حماقت شماها درست در همین خرفتی شماها نهفته است و با آنکه می دانستید، هرگز ترس نمی تواند مانع پخش کردن آنها بشود، با آنهمه، موقعی مرا دستگیر کردید که حتی از داشتن آن شناسنامه‌ها در کیف خودم بی خبر بودم.

از تلاشهایی که برای رهایی وی کشیده بود به یادش آمد و از آخرین حرفهایی که با او زده بود... از مقاومتهایی که در برابر دشمنانش نشان داده بود و بالاخره از فعالیتهایش در داخل زندان... و بالاخره هم آن روز خونین!

روزی که پس از ماهها شکنجه و عذاب، به جرم فریب و تخدیر ذهنی افسر نگهبان داخل زندان، او را به جوخه اعدام سپردند!

آنروز وقتی سیمین از فاجعه خبردار شد، هولش زد و غش کرد. تا چند روز دیگر نه حال داشت و نه چیزی می خورد و وقتی هم به چیزی خیره می شد، نگاهش ثابت باقی می ماند تا یکباره، مثل کسی که از چیزی ترسیده باشد تکان شدیدی می خورد و از آن حالت بهت زدگی بیرون می آمد!... گاهی پس از تکان خوردن آهی می کشید، گاهی شعری زمزمه می کرد و زمانی هم چند تا آیه را بلند بلند می خواند...

و هرچه مادرش به او می گفت: نه، نه، شاید خواست خدا همین بوده، آخر از غم خوردن و دیوانه‌بازی که آزاده زنده نمیشه... تو باید به فکر سلامتی خودت باشی... آزاده به قول خودش وظیفه‌ئی داشت و انجام داد، آخرش هم خوب شد که نمرد، چون اگر می‌مرد که این اجر را نداشت... شهید که شد، صاحب اجر شد... او حالا پیش خداست، تو که خودت همیشه می‌گفتی آدم خوبه با خدا باشه، چرا حالا که آزاده پیش خدا هست، ناراحتی و بی‌قراری می‌کنی؟!... باز تو فکر می‌کنی تو تنها او را می‌خواستی؟! به جون خودت که این آخریها شده بود سیمین دیگری... وقتی به قد و بالایش نگاه می‌کردم، وقتی می‌دیدم که با تو مناقشه می‌کنه، وقتی نگاه می‌کردم که از تلاشهای یوسف چیزهایی میگه، یکجوری می‌شدم. پیش خودم می‌گفتم: اینو خدا محض یوسف آفریده... این کاره‌ایت باعث می‌شود که یوسف هم بیشتر رنجور بشود... آخه تو که می‌دونی،

اونم پیش خودش یه خیالاتی داشت... تو که متوجه بودی انکارش بیشتر از چه ناحیه‌یی بود! بعد از مرگ آزاده یوسف دق کرده بود و به قول خودش از روزی که آزاده را به جرم داشتن چندتا شبنامه‌ئی که مخالف دربار و درگاه و شاه و شاهبازی بود، گرفته بودند، او متوجه شده بود که این مملکت به آزادی چه همه بدهکار است! و تا کجاها شرمسار! و از همانروز از بس عقده کرده بود، سر تا پایش به عقده متحرکی تبدیل شده بود... اما باز هم جایی برای بیان دردهای خودش داشت و هر وقت خیلی احساس ناتوانی می‌کرد، یگراست می‌رفت پیش عدالت و با او درد دل می‌کرد.

بعد از مرگ آزاده، با حالتی پژمرده و نومید، مثل اینکه همه کوههای دنیا را روی شانهایش گذاشته باشند و همه گره‌های تلخ هستی را روی دلش، رفته بود پیش عدالت، گریه کرده بود... هق زده بود... به حدی که دل عدالت را هم بدرد آورده بود! عدالت مرد بردبارتری بود، زندانی کشیده بود، حبس‌ها و پذیرائی‌های آنچنانی از مزدوران درباری مشاهده کرده بود... خودش شاهد قتل دهها انقلابی بوده، اما عاطفه پرشور و بی‌پیرایه و به غلیان آمده یوسف، او را متأثر ساخته بود، دلالت و تسلی‌اش داده بود و حتی پس از آن که احساسات و عواطف یوسف کمی اعتدال پیدا کرده بوده، از روی شوخی و برای آنکه او را از جو شدید عاطفی بیرون کرده باشد به او گفته بود: آگه ترست ازینه که بی زن بمونی، خودم عمه چهل و هفت ساله‌ام رو بهت میدم... و هر دو خندیده بودند!

اما امروز که برخلاف آنروزها خوشحال است و رفتن به مسجد، گره‌ها و تاریکی‌های دلش را از بین برده، دیگر نه آزاده‌یی وجود دارد و نه عدالتی، نه هم‌رازی و نه همدردی! یادش آمد که پس از مرگ عدالت، چقدر احساس تنهایی کرده بود، مرگی که حتی تا همین الان هم باورش نمی‌کند... مرگی که نه زنده‌اش را دید و نه مرده‌اش را و فقط شنیدند که او را با چند نفر دیگر به دریاچه نمک انداخته‌اند!

دنیای عجیبی بود، همه میدان‌داران میدان سیاست، بازی را فراموش کرده بودند، همه کلمه‌های سیاسی به آخر رسیده و مانده بودند چکار کنند! خط‌ها و مکتبهای سیاسی شرق و غرب، کارآئی خود را از دست داده و پوچی خود را مشخص ساخته بودند! خودش هم پس از آن که به هر دردی زده بود متوجه شده بود که از خط و هدفی که قرآن طرح کرده، و همگی را به اسلام و خدا می‌خواند، بهتر نمی‌توان سراغ گرفت.

سراپایش داغ شده بود، بلورهای ریز و شفاف دریاچه نمک در ذهنش می درخشید و همچون شاهینی گم کرده جفت، با چشمان نافذ و تیز بینش بدنبال عدالت پر می زد و همچون رازگم کردگان بیقرار، خود را مخاطب قرار داده و می پرسید: آخر او چرا؟! او که مثل پیچ و مهره های بی شعور و موزه پاک کن های دلکک صفت بی آبرو، با قبول همه گونه پستی و وطن فروشی و بی ناموسی، جاذبه و ملاحظتش را نباخته بود تا به دریاچه نمک بسپارند! او که سر تا پا نمک بود و ملاحظت بود! او که نمکدان همه مجالس عدالت خواهی و آزادی پروری بود چرا؟!!

و براستی شهادت عدالت، یوسف را خرد کرده بود. آخر او عدالت را به چشم دیگری میدید، اصلاً او خود را بگونه انکارناپذیری به عدالت وابسته می یافت... خیال می کرد ناف هر دو را در یک آن و با یک تیغ بریده اند! عدالت نفس او و تپش قلب او شده بود و گویا یوسف، اصلاً با پاهای عدالت بود که راه می رفت و با رشد او بزرگ می شد... او چنین گمان می کرد که بواسطه وجود عدالت است که می تواند برخی چیزها را درک کند و با نگاه اوست که می تواند میان رنگها و راهها تمیز قایل بشود. لذا هر وقت احساس کمبود می کرد، یگراست پیش عدالت می رفت و سر بر آستان ارادت او می گذاشت... در واقع عدالت برای یوسف دنیائی شده بود و بهانه ئی برای تلاش... روز مرگ آزاده هم به همین علت آنجا رفته بود.

آنروز عدالت، پس از شنیدن شعری که یوسف در رثای آزاده سروده بود، با تبسم شوخی آمیزی گفته بود: اگر سیمین را هم از دست داده بودی، حتماً شعرت پر بارتر و حزن انگیزتر می شد...! و یوسف فهمیده بود که در کار شعر و شاعری هنوز تجربه ئی ندارد.

توی همین افکار درهم و برهم، و به یاد اعتراضاتی بود که علیه عدالت آماده کرده بودند و مدعی بودند که عدالت پشت پا به قانون زده و به حریم حقوق و امنیت کشور! تجاوز کرده و... که سیمین صدایش زد: نمی خواهی صبحانه بخوری؟!!

یوسف که با شنیدن صدای خواهر و بیرون شدن از دنیای خاطره های تلخ، دوباره بخود آمده و نشاط پرصفا و پر نورش را یافته بود گفت: آلمم.

صبحانه آن روز با شور و نشاط دیگری همراه بود، مادر که متوجه قضیه شده بود... هی می گفت و هی بچه ها را می خنداند. امیر که تقریباً از همه چیز بی خبر مانده بود... درحالی که لقمه بزرگ صبحانه اش را می جوید گفت: مثل اینکه خبرهایی باشه... مادر خیلی شنگول و منگوله... نکنه ننه

یوسفو از سر صف برداشتی؟! و همه زدند زیر خنده!

وقتی پس از صرف صبحانه، یوسف شناسنامه و عکس پایان نامه های تحصیلی و نمی دانم سربازیش را آماده می کرد، مادرش با نگاه عمیقی که به چهره مصمم و پرنشاط یوسف انداخت، فهمید که یوسف واقعاً تصمیمش را گرفته و حالا هم به قول معروف «چشه و چکار هم» می خواهد بکند... آخر به او می گفتند: فاطمه خانم مهاجری،... همه به او به چشم یک زن جهان دیده نگاه می کردند! به قول خودش دو مرتبه با شوهر خدایا مرزش رفته بود دور دنیا را گردش کرده بود... زیارت عتبات عالیات رفته، کلی چیزها دیده و کلی چیزها شنیده و آموخته بود... آقای مهاجری هم که آدم ناشناخته ئی نبود... به وقت خودش کارمند اداره فرهنگ، صاحب باغ و زمین و مستقالات ارثی، اهل مطالعه و... یک رکعت نمازش را توی خانه نمی خوانده... و خلاصه فاطمه خانم همسر همچه مرد محترمی بوده که توانسته بود با تربیت سه تا فرزند و فرستادن شان به مدرسه و دانشگاه خودش را به همه ثابت کند... طبیعی ست که در طول این مدت با روحیه پسر بزرگش از همه بیشتر آشنا باشد! لذا پس از آنکه به او نزدیک شد با خنده پرسید: آقای مهاجری حتماً تصمیم شان را گرفته اند؟! سیمین درحالی که از خوشحالی قاه قاه می خندید گفت: مادر، بگوئید جناب آقای مهاجری... و همه خندیدند!

امیر یواشکی به یوسف نگاهی کرد و با لحنی که هم جدی می نمود و هم آمیخته با شوخی بود گفت: پس ما از امروز، به نحو دیگری از ناحیه جناب آقای مهاجری دلهره داشته باشیم؟! یوسف که تا آن لحظه بواسطه شوخی های پی درپی نتوانسته بود جواب مادرش را بدهد، با لحنی که صداقت و صمیمیتش نمودار بود جواب داد: اگر شما اجازه بدهید آری!... اشک در چشمان فاطمه خانم حلقه بست و همانگونه که کنار یوسف ایستاده بود شروع کرد به خواندن سوره هایی از قرآن.

یوسف که از مادر جوابی نشنیده بود، خیال می کرد مادرش روی دلایلی... و شاید هم از اینکه او به تنهایی تصمیم گرفته، دلخور می باشد، لذا رو به سیمین کرد و با آهنگ نرم و شوخی آمیزی گفت: خواهر، مثل اینکه تصمیم بنده از جانب سرکار خانم مهاجری «و تو» شده است و سیمین به او اشاره کرد که قضیه را جدی بگیرد. یوسف که نمی خواست حتی اشک مادر را هم دیده باشد او را در بغل گرفت و شروع کرد به نجوا کردن و اجازه طلبیدن.

امیر با صدای دور گه بی گفت: ما که رفتیم... و فاطمه خانم که داشت بر خود مسلط می شد گفت: گریه ام از جهت دیگری بود... از این که با تو، با درد تو، با آرمان تو و آرزوهای تو آشنایم و متوجه بودم که یک عمر را در این محیط، حتی از من که یک زن خانه نشین هستم، دل خسته تر و دست بسته تر بودی، وقتی هم که انقلاب شد و همه خوشحال شدیم، نفهمیدم چه وبائی به جان انقلاب افتاد که همه را از هم جدا کرد، خط ما شد و خط آنها، مرده شور ریخت انگلیس را ببرد... اگر بگذارند مردم را که مردم حزب اللهی و بنی صدری و منافق و مجاهد نمی شدند... همه یک چیز می شدند... باز کاش عدالت کشته نشده بود، از روزی که شاه گور به گور عدالت را کشت، تو هم یک جور شدی زندانی... باز کاشکی درست زندانی می شدی که خودش کلی تجربه بود، توی زندگی زندانی شدی، توی افکار... توی چه می دانم به اصطلاح برداشت هایت زندانی شدی... بارها آرزو داشتم عدالت زنده بود و می رفتم پیشش و ازش می خواستم بیاید و تو را از توی این زندان در بیاورد... تا همانگونه که جسمت را دیدم پروازت را هم می دیدم!... از روزی که آزاده و عدالت رفتند، تو دیگر معنای زندگی را هم نمی فهمی. این روزهای آخر هم که همه فکر و ذکرت را جبهه و شهادت... و اینها تشکیل می دهد... نه به اون شوری شور نه به این...!

نه می دانم و نه هم می خواهم طعنه بزنم، اما هر چه به خودم بیشتر فشار می آورم نمی دانم چطور شد که تو این جور شدی!... تو که می گفتی این حکومت را قبول نداری، می گفتی اینها هم اسلام و انقلاب را انحصار کردند و بواسطه منافع خودشان ازش جانبداری می کنند! من هم هر چه می گفتم بگوشت نمی رفت، البته حالا هم نمی خواهم مانع بشوم تا بگویی مادرم... نگذاشت به خواسته هایم آزادانه عمل کنم،... نه برو... اما این بار مواظب باش که شتاب نکنی و بد نیآوری!

یوسف که قدری تحت تأثیر حالات روانی مادرش قرار گرفته بود به آهستگی گفت: خوب... حالا نفهمیدم چرا خانم مهاجری ناراحت اند... بعله، یعنی ایشان از تصمیم من خوشحال اند اما از شتاب و بی طاقتی من در هراس... باشد مادر، بی طاقتی نمی کنم، در قضاوتها هم شتاب نمی کنم... من که گفتم از سیاست خشک و بی روح خسته شده ام، این بار، اصل همان رجوع به تعهد اصیل مذهبی بر ایم مطرح می باشد نه روی کردن به سیاست. می خواهم قبل از آن که یک آدم سیاسی باشم و همه چیز را از پشت عینک سیاست ببینم، یک آدم مذهبی و یک مقلد باشم.

فاطمه خانم که نمی خواست بیشتر از این با تأکیدات حزن آلودش یوسف را تحت فشار قرار

دهد، با آنکه می‌کوشید چنان وانمود کند که از این جریان خوشحال می‌باشد، همانطور که داشت برمی‌خاست... با لبخندی که گویای نشاط و شور ویژه‌ی بود گفت: پس من بروم و ساک جناب را درست نمایم...!

یوسف هم خنده‌ی کرد و در حالی که به سیمین چشمکی زد گفت: من به کمک آبجی این کار را می‌کنم.

وقتی یوسف برای خداحافظی دست مادرش را بوسید، فاطمه خانم دست یوسف را گرفت و مشغول انگشت دومی دست راست او شد، یوسف که با تعجب خاصی به مادر و دستش نگاه می‌کرد، دید: مادرش انگشتر فیروزه‌ی را که از پدرش باقی مانده و بر حلقه‌ی از نقره سوار بود به انگشت یوسف می‌کند... بعد نگاهی عمیق که گویا از عمق تلخ واقعه‌ی بر خاسته بود به یوسف انداخت و گفت: اگر روزی که برگشتی دیدی من نیستم...

سیمین وسط بغض هر دو تا دوید و گفت: این حرفها چیه مادر، سفر یک هفته که ناز بفروش و محبت بخر نداره... خداحافظ همه است.

یوسف به راه افتاد و بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کند... وقتی از پیچ کوچه‌ی باریک و طولانی دور خورد متوجه شد که در گوشه‌ی چشمش قطره‌ی اشکی جا کرده است... وقتی به آهستگی آنرا پاک کرد، احساس کرد با آنکه آفتاب تقریباً پهن شده است، اما هنوز هوا آنقدر گرم نیست که نتوانش تحمل کرد.

براستی آنروز برای یوسف روزی کاملاً نو و بلکه تاریخی جدید بود. گمان می‌کرد روح دیگری در کالبد او حلول کرده است، جانش باز شده بود، روانش را شور دیگری فرا گرفته بود، شک و دودلی و تردید نرفتار گذشته از همه‌ی اندامش ریخته بود. دیگر نه تنها از هیچ چیزی نمی‌هراسید که نوعی خوشبینی توکل آمیز و امید‌سبز شونده و رشد‌یابنده در او جان می‌گرفت و بالا می‌خزید و در خود و سراسر وجود خود موسیقی و آهنگ دیگری را مشاهده می‌کرد، آهنگی که به نوازش بیشتر شباهت داشت و جانش آنرا موزون‌تر می‌شنید.

هنگام راه رفتن، احساس کاملاً تازه و ناشناخته‌ی داشت. گویا این پاهایش نبودند که او را به سوی مقصد می‌کشاند. بلکه عاطفه‌ی سرشار از نشاط و شور او بود که تمام بدنش را رقص رقصان و غزل‌خوان به سوی مقصد می‌بردند!

در دورنمای اندیشه‌اش جهانی دیگر، بودنی افسون‌کننده و رؤیائی که بیشتر به غزلی شباهت داشت که از خورشید و سبزه و آب چیزهائی بیان نماید، تصویر شده بود، او که از تاریکی، تردید و شب بریده بود به سوی صبح می‌رفت و به دیاری که صبح معنای اصیل و سیمای واقعی خود را متجلی ساخته و مردم آن با همهٔ احساس و بینش، صبح و بیداری و عشق به آنها را می‌شناسند. او که از غفلت و بدینی و عقده‌مندان غفلت‌زده جدا شده بود، می‌رفت تا به بیداران سحرخیز نیایشگر پیوندد. گویا به «مهاجر»ی شباهت پیدا کرده بود که از شک، تردید غفلت، بدینی و... به سوی یقین، بیداری، توکل و خوشبختی سفر می‌کرد... و باید هم می‌رفت و ثابت می‌کرد که بی‌خود نبوده است که او را یوسف مهاجری می‌گویند.

تازه آفتاب قسمتی از وسط حیاط را فرا گرفته بود که زنگ در حیاط به صدا در آمد، سیمین که در کنار سینی صبحانه مادرش نشسته بود و هی از این در و آندر صحبت می کرد و لقمه درست می کرد تا هر طور شده به خوردش بدهد، مثل فنر از جایش جست و درحالی که به طرف در خانه می دوید، با ژست خاصی گفت: مادر شرط می بندم که یوسف... و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: نباشد... و رفت.

وقتی پله در حیاط را باز کرد متوجه شد کسی مقابلش نیست، یواشکی سرش را بکوجه بدر کرد و تا چشمش به پسر جوان ناشناسی که کنار دیوار ایستاده بود افتاد، با آنکه مقعنه نیمه بلندی به سر داشت، خود را عقب کشیده گفت: فرمایشی دارید؟!

جوان، با ادب و ویژه بی سلام کرد و پس از آنکه جواب سیمین را شنید پرسید: آقای مهاجری تشریف نیاورده اند؟

سیمین گفت: نخیر، ما هم کمی دلواپسی داریم، البته مسئله دیگری نیست ولی چون مادرم مریض هستند، هم خودش ناراحت است و هم با یوسف یوسف... گفتن ماها را قدری ناراحت ساخته است. جوان پس از آنکه گفت: آها، بلی... ادامه داد: مثل اینکه قرار بود مسافرت شان از یک هفته بیشتر طول نکشد ولی...

سیمین که نگذاشته بود حرفش تمام شود گفت:... بلی تقریباً دوازده روز شد، حالا اگر فرمایشی باشد که من بتوانم انجامش بدهم،...



جوان با تبسم محجوبانه‌ئی گفت: نه خواهر... فقط می‌خواستم بدانم برگشته‌اند یا نه! فاطمه‌خانم که متوجه دیر کردن سیمین شده بود فهمید که سیمین شرط یک طرفه‌اش را برده و وقتی سیمین وارد اتاق شد پرسید که بود مادر؟!

سیمین جواب داد: نگفتم یوسف... و پس از لبخند شک‌آلودی ادامه داد: نیست... پسرئی بود که به بچه‌های پاسدار بیشتر شباهت داشت و می‌خواست بدانند که یوسف آمده یا نه. فاطمه‌خانم که بواسطهٔ مریضی و دلگرفتگی همه چیز را سرد و سیاه می‌دید، بالحنی که هراس ویژه‌ئی در آن نمایان بود گفت: پاسدار به یوسف چکار داشته؟!... باز نکند آقا دسته گل تازه‌ئی به آب داده...؟! سیمین که متوجه وضع روحی مادرش شده بود وسط حرفش دوید و گفت: کی گفت پاسدار... گفتم که جوانی بود که به پاسدارها بیشتر شباهت داشت... خوب، حالا همهٔ بچه‌های حزب‌اللهی به پاسدارها شباهت دارند، اینکه همیشه گفت چیزی... گذشته از آن، حالا گرفتیم این پاسدار، مگر چگونه؟! لابد می‌خواهد پیش از اینکه یوسف به جای دیگری وعدهٔ همکاری بده، ازش وعدهٔ همکاری بگیرد تا با سپاه همکاری بکند و ممکن صدتا مسئلهٔ دیگر...

فاطمه‌خانم که از برخورد سیمین و بخصوص نحوهٔ جانبداری غیرمستقیم او قدری عصبانی شده بود گفت: خیلی خوب بسه‌دیگه خانم... برای تو که همهٔ اینها شدن نوه‌های حضرت زهرا... آدم نمیتونه حرفشونو هم بزنه... آخر من که نگفتم...

سیمین که متوجه بی‌حوصله‌گی مادرش شده بود لبخند زنان گفت: نه مادر جان... منظورم این بود که فال بد نباید بزیم، نه یوسف... الحمدلله طورش هست و نه هم بچه‌های پاسدار... بی‌جهت با کسی مقابل می‌شوند، شما هم که این دو سه روز... ناراحتی تان بیشتر شده، دلهرهٔ شما هم بیشتر شده...!

سیمین آنروز را تا ظهر با مادرش به گونه‌ئی سر کرد که در طول دو سال بیماری سر نکرده بود، دل فاطمه‌خانم عین سیر و سر که می‌جوشید، تا آنکه بالاخره سیمین مجبور شد و به مادرش پیشنهاد کرد... تا برای روشن شدن دلش دعای عرفه را بخواند و او هم پذیرفت.

ظهر که امیر آمد متوجه شد که مادرش قدری بهتر است ولی سیمین همچو بفهمی بفهمی گرفته به نظر می‌رسد... و چون یواشکی متوجه اوضاع شد، به سیمین گفت: عصر می‌روم تلفن می‌زنم، منتها به شرط اینکه تا خبر درستی به چنگ ما نمی‌افتد به مادر چیزی نگوئی... سیمین هم پذیرفت.

نهار آنروز، امیر با مادرش خیلی شوخی کرد و سر به سرش گذاشت و سعی کرد تا هم او را سرگرم و امیدوار کند و هم او را بخنداند!

وقتی نهار تمام شد، امیر درحالی که مثل بچه‌های لوس قیافه گرفته بود، با لهجه مخصوصی گفت: اگر نهار خوش مزه امروز را در کنار خانم جون خودم می‌خوردم حتماً کیف می‌کردم... آنهم چه کیفی! همه‌اش گناه داداش یوسفه که نه خودش دست به کار میشه و نه هم علامت سبقت آزاد می‌زنه!

سیمین که خنده‌اش گرفته بود با لحن سرزنش کننده و شوخی آمیزی گفت: گناه خودته... تو اگر داداش یوسف را تشویق کنی، کار خودت هم راه می‌افتد.

فاطمه خانم که از شنیدن این حرفهای شوخی آمیز قدری برسر صرافت و حال آمده بود، با لحن و آهنگ اشتیاق آمیزی گفت: اگر به من باشد و شماها به حرف من بکنید، خیلی دلم می‌خواهد تا پروین آقایی را به یوسف و خواهرزاده‌اش را هم به تو بگیرم و...

امیر با عجله حرف مادر را قطع کرد و درحالی که به شدت خنده‌اش گرفته بود گفت: به شرط اینکه آبجی سیمین را هم به ریش داود خان بچسپانی...

سیمین وسط حرفش دوید و عین آدمهایی که توقع نداشته باشند حرفهایی از این دست را بشنوند، درحالی که با لبهایش ژست تأسف آمیزی به خود گرفته بود رو به امیر کرد و گفت: ای بی‌شعور...

فاطمه خانم اصلاً مجال تمام کردن حرف را به او نداده و با عجله گفت: خیلی هم خوبه، مگر چکارشه؟!... و امیر زده بود به زیر خنده و غش غش می‌خندید و می‌گفت: دیدی آبجی... دیدی آبجی؟!...

هنوز چند دقیقه‌ئی به اذان عصر مانده بود که امیر برگشت... ولی قدری ناراحت و مشوش به نظر می‌رسید، سیمین با عجله پرسید: تلفن کردی؟! و او با حالتی تردید آمیز گفت: آره، اما... -اما چی... طوری شده؟!...

-هیچی، طوری هم نشده... منتها نمی‌دانم چرا یوسف به ما نگفته...

سیمین قدری دست پاچه شده بود، نگذاشت امیر حرفش را تمام نماید، لذا با عجله سؤال کرد: چی چی را نگفته... چرا درست حرف نمی‌زنی؟!...

امیر هم که از دست پاچگی و عجله سیمین ناراحت شده بود، با لحن تشر آلودی گفت: اگر تو بگذاری، و ادامه داد:... هیچی، یوسف دو روز قبل به شیراز آمده، حالا به شیراز چه کارهایی داشته که به ما نگفته و یا لاقل تلفن زده... نمی دانم!

سیمین درست مثل کسی که خبر خوشی را شنیده باشد، شکفته شده گفت: ای بابا، دلم را انداختی... خوب معلوم که به شیراز چکار داشته، اگر من می دانم، او با هر نهادی بوده وعده همکاری داده... خوب وقتی وعده همکاری داده باشد، او باید مقدمات اداری و نمی دانم معرفی نامه و چی و چی را... اول در مرکز استان بسپارد و بگذارند، بعد برود سر کارش... جانم جان... الان میرم به مادر میگم و کلی خوش خبری می گیرم...

امیر که تا حدودی حرف سیمین را منطقی و درست تلقی می کرد گفت: نه، به مادر بگو دو روز دیگر و شاید هم جلو دنبال تر حرکت می کند... من رفتم نماز... خداحافظ.

وقتی امیر از مسجد برگشت، به مادرش گفت: صبح این همه دلهره درست کردی... که سپاهی از یوسف چه می خواسته و چی... چکار شده و... اونیکه صبح اینجا آمده بوده، پسر دوست نازنین خودت محمود زارعیان بوده نه کس دیگری. هم مرا ناراحت کردی، هم خواهر و هم خودت را... باز چیزی که خیلی به نظر عجیب می آید اینست که سیمین او را شناخته!

در این لحظه صدای سیمین از اتاق بغل دستی آمد که: چند سال است او را ندیده ام، آن وقتها هم که ریش و پشمی... و اورکتی نداشت، صبح هم، در یک نظر به چشم آشنا آمد، اما نتوانستم درست تشخیص بدهم.

فاطمه خانم از اینکه او را شناخته بود و به یاد روزهای جوانی و دوستی با مادرش و... افتاده بود، هم از دلهره بیرون آمد و هم خوشحال شد و در یک لحظه تصمیم گرفت، در اولین فرصت با تازه نمودن دیداری، خاطرات خوش دوران گذشته را تجدید نماید.

ساعت حدود پنج و نیم بعد از ظهر بود، آفتاب کم کمک از صفحه کنار باغچه جمع می شد که یوسف با یک **یا الله** گفتن بلندی وارد شده و تا چشمش به مادرش افتاد که روی دوشک کوچکی به باغچه پلاسیده و گلهای رنگ و رو رفته پناه آورده، بعد از دادن سلام پرمحبتی گفت: خیلی دیر کردم ها؟!!

فاطمه خانم که از دیدن یوسف آنهم در زمانی که انتظارش را نمی کشید خوشحال شده بود گفت:

شکر که آمدی... اما تو که دیروز توی تلفن گفته بودی که دو سه روز دیگر می آیم؟!...

سیمین از ترس اینکه مبادا یوسف خیت بکاره، قبل از سلام دادن به یوسف گفت: نگفتم جلوی راه مسافر شکوم بد زنین... سفر یک هفته‌ئی که این حرفها را نداره، این هم یوسف خان... بعد هم به یوسف سلام کرد و اشاره‌یی هم رساند و قبل از اینکه یوسف جواب مادر را بدهد، گفت: خوب، لابد کارش تمام شده و با خود گفته از اینکه اینجا بمانم، بروم بهتر است!

یوسف که تازه متوجه دروغ بافی‌های سیمین شده بود، حرف او را تأیید کرد و چندتا بهانه مصلحت‌آمیز دیگر هم تحویلش داد... و تا زمانی که صدای اذان از بلندگو بلند شد، سه‌تائی با هم گفتگو کردند.

آنشب، بیشتر از همه سیمین خوشحال به نظر می‌رسید، زیرا که یوسف با همه فهم و فراست و باریک بینی‌های علمی و سیاسی‌اش، پس از چندسال، آنهم در آخرین تحلیل به جائی رسیده بود که سیمین از خیلی وقت‌ها پیش، به آن رسیده بود!... او که بارها از جانب یوسف متهم به کودنی شده بود، او که بارها از جانب این و آن تمسخر دیده بود و دنبال‌رو آخوندها قلمداد شده بود، نشاط دیگری داشت.

وقتی یوسف به مسجد رفت، با لهجه شوخی‌آلود و نیشداری به مادرش گفت: از امشب جناح حزب‌اللهی‌های ستاد مرکزی منزل مهاجری، بر جناح مقابل می‌چربد... لذا با هوشیاری... مواظب خودتان و موضع‌گیری‌هایتان باشید... و مادرش که با وجود احساس درد پهلوی، از خوشحالی می‌خندید، با لحن مهر‌آلود و فیلسوفانه‌ئی به سیمین گفت: کاری نکن که خرش به بوم بره و هنوز هیچکاری نشده، بزنه به زیر همه چیز و باز بشه همان آش و همان کاسه... و بعد با کلماتی شمرده و محکم افزود: تو باید کلاً گذشته را فراموش کنی، البته این فراموشی بیجا نیست، از هرنگاه به فراموش کردنش می‌ارزد... البته نمی‌خواستم تو را راهنمایی کنم و معلم اندیشه و اخلاقت باشم، فقط خواستم از تو خواهش کنم که با یوسف این طوری باشی.

سیمین نگاه معینداری به مادرش انداخت... چون متوجه بود که وضع روحی مادرش در آن شرایط ایجاب جر و بحث را نمی‌کند، پس از غورت دادن آب دهانش، درحالی که ابروها را بالا کشیده و پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود، گفت: چشم.

آنشب پس از صرف شام، امیر با لحن شوخی‌آمیز همیشگی‌اش گفت: از این به بعد دیوارهای

معهه ما زودتر چرب خواهد شد، چون که اقله هفته یکبار داداش ما مأموریت بیرون از شهر خواهند رفت و در برگشتشان، آبجی همه ما را مثل امشب، سور عنایت خواهند کرد!

یوسف که با دندانهایش ور می‌رفت و هی لایشان را لایروبی می‌کرد، رو به مادرش کرد و گفت: لابد به این طفلکی ظرف این دو هفته هیچی ندادین؟! درین اثنا صدای سیمین بگوش رسید که می‌گفت: آره... می‌بینم که طفلک از لاغری آه به نهاد نداره... و همه خندیدند!

فاطمه خانم که دوباره به یاد کار یوسف افتاده بود، با عجله مسئله خوراک و غذا را رها کرده، همانگونه که خود را به متکای خود نزدیک می‌کرد از یوسف پرسید: راستی چطور شده رفتی توی جهاد کار گرفتی؟ و با لحن ویژه‌ئی ادامه داد: من که اصلاً دوست ندارم، خوب بود می‌رفتی داخل فرهنگ، داخل دارائی... نمی‌دانم یک جای خوب دیگری... هر چند حالا هم که رفتی، انشاءالله که خدا خیر پیش کند، اما سعی نکن همانجا بمانی... برو داخل اداره‌ئی که وقتی چهارتا قوم و خویش می‌شنود، نگویید او، اینهم شد کار؟! آخر آدم دوستی دارد، دشمنی دارد، باز بخصوص در این دوره و زمانه که اگر دو تا به آدم دوست هستند، ده تا دشمن اند.

امیر که تا این لحظه، بی تابانه به دهان مادرش چشم دوخته بود و منتظر بود که حرفش تمام شود تا با شیطنت‌هایش یوسف را دست بیندازد، قبل از آنکه یوسف جواب مادرش را بدهد با عجله گفت: خوش خبری مادر، ایشان اول پیشنهاد رفتن به جبهه را داده بودند که اگر قبول می‌شد، حالا باید در آشپزخانه صلواتی تره خورد می‌کردند و یا پوک‌های داغ توپهای یکصدوسی... نمی‌دانم کیلومتری را جمع آوری می‌فرمودند! و در حالی که می‌خندید ادامه داد: خیلی هم باید از خدا جونت سپاسگزار باشی که دعاهای نکرده‌ات را قبول کرده و آقا داداش را از بغلت جدا نکرده... بعله ننه جون.

فاطمه خانم که با حالتی توقع آلود به یوسف نگاه می‌کرد و گویا منتظر شنیدن این خبر نبود، رو به یوسف کرد و پرسید: امیر راست می‌گوید؟!

یوسف با تأنیبِ همیشگی که از همه کس جرأت مداخله‌ئی موجب را می‌گرفت جواب داد: آره... ولی خوب... و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: البته نه به آن صورتی که امیر می‌گوید، و سپس افزود: البته منظورم آن نبود تا به آنها - که منظورش دولت بود - صداقت خود را اثبات نمایم، بلکه

می‌خواستم تقاص نکرده کاریهای خود را از خودم بگیرم و دین اسلام را هم ادا کرده باشم... دوست دارم، حالا که به حقانیت جنگ و به ضرورت ادامه‌اش باور کرده و گردن نهاده‌ام، جانم را در شراره تباهی سوز آن نورانیت بخشم... تا خامی‌هایم را بسوزاند و پخته‌ام کند، مصفایم نماید...! امیر نمی‌خواست شوخی‌هایش را کنار نهاده و لحظه‌ئی جدی‌تر با زندگانی و... برخورد نماید، آهسته به سیمین گفت: خواهر ضبط را روشن بگذار که شعار داداش را ضبط کنم، لااقل به درد پسره‌ئی که امروز دنبالش آمده بود می‌خورد!

سیمین که دوست داشت یوسف حرف‌هایش را ادامه دهد، با قیافه گرفتن تشر آلودی به او فهماند که ساکت باشد، یوسف ادامه داد که:

اما نشد، و یکی از دوستان مجابم کرد تا هرچه تلاش دارم در جهاد به خرج دهم... درین لحظه رو به سیمین کرد و ادامه داد: یک لیوان آب بده خواهر...

وقتی سیمین بلند شد تا آب بیاورد... مادرش گفت: راستی خوب شد یادم افتاد... و رو کرد به یوسف و پرسید: این پسر، این چی زارعیان... سیمین گفت: محمود... آره... چه کارت داشت. یوسف جواب داد: هیچی... از چند روز قبل که او را در مسجد دیدم، خیلی دوستانه برخورد می‌کند، قبل از مسافرتم میل داشت با هم بیشتر بنشینیم و صحبت و همکاری کنیم.

امیر که دست از شیطنت برداشته بود، پرسید: راستی داداش محمود توی سپاه کاره‌ئی هم هست یا نه؟!

یوسف همانگونه که به پنجره نگاه می‌کرد جواب داد که: تا جایی که من برداشت کرده‌ام در سپاه مسئله کاره بودن مطرح نیست... آنجا بیشتر به ابعاد عمیق‌تر روحی و عبادی ارزش قایل می‌شوند، به اخلاص و ایثار توجه بیشتر دارند تا به ریاست و نمی‌دانم مرتوسیت... دقیقاً هم نمی‌دانم که به عضویت سپاه در آمده یا نه، ولی مثل اینکه کارش در همان رابطه است... خیلی دوست دارد منم با سپاه همکاری کنم و چون خودش مدت زیادی اینجا نخواهد بود قول و قرار گذاشتیم با عده‌ئی از بچه‌ها آشنا بشم و گاه‌گداری با هم کار کنیم.

سیمین که تا این لحظه ساکت بود گفت: اگر من می‌دانم که او حتماً خود را به جایی رسانیده، طوری که از گفته‌های دوستانش فهمیده می‌شود، سر او حتی در دوره طاغوت هم برای کارهای سیاسی درد می‌کرده و تلاش‌هایی داشته و حالا هم که معلومه...

یوسف جهت تأیید حرف سیمین گفت: آره! مثل اینکه اغلب توی کارهای جنگ و جهاده! هم در عملیات گذشته شرکت داشته و هم در والفجر ۲ نام نوشته... و طوری که از گفتگوی او با یکی از دوستانش برداشت کرده‌ام، در جبهات غرب هم مدتی بوده، اما کارش چیه و چی بوده... راستش نپرسیدم... رویهم رفته پسر مؤمن، خوش برخورد و باوقاریست که آدم دوست داره با او نزدیکتر باشه.

امیر که باز شوخی‌اش گل کرده بود... مثل کسی که با خودش به صورت هجوآمیزی چیزی بگوید، شروع کرد که: باز داداشم نوبر آورده...

سیمین با جدیت و ویژه‌ی حرف امیر را قطع کرد و پرسید خوب داداش نگفتی کجا وعده گذاشتی با او؟!

یوسف جواب داد: به منزل خودش و بعد آب دهانش را فرو برد و ساکت شد، ولی قبل از آنکه دیگری سکوت را بشکند گفت: اما مثل اینکه خانواده‌اش نسبت به من کمی... و پس از مکث کوتاهی و میچمی ادامه داد: بی‌اعتمادند و یا لاف بفهمی نفهمی خوشین نیستند!

فاطمه خانم با عجله کلام یوسف را قطع کرد و گفت: نه، تو نباید نسبت به آنها عجولانه قضاوت نمائی... من همه آنها را خوب می‌شناسم و...

یوسف که متوجه شد مادرش قدری حساس شده گفت: منظورم این نبود که آن‌ها برداشت نادرستی کرده‌اند، بلکه می‌خواستم بگویم رفتار و موضعگیری‌های من، طی این مدت طوری بوده که نمی‌تواند بزودی شک و تردیدشان را نسبت به موضع من رفع کند و اطمینان‌شان را جلب نماید... و این مربوط به آنها نیست، هر کس دیگری هم بود به همین فکرها می‌افتاد... و امیر لبخند زنان، در حالی که ژست غریبی به خود گرفته بود گفت: چنانکه آبجی جونم سیمین، خودشو از چنگال همین برداشتها در بیاره... بله که... نه آبجی؟!

سیمین نگاه ملامت‌آمیزی به او انداخت و هیچی نگفت و یوسف هم زد به زیر خنده...! آتشب گفتگوهای شوخی‌آمیز و نشاط‌بار تا دیروقت به طول انجامید و خلاف شبهای دیگر، یوسف نیز، تا وقت خواب، پا به پای آنها گفت و خندید... و درست لحظه‌ئی که می‌خواست برای خوابیدن به اتاقش برود، سیمین رو به یوسف کرد و گفت: امشب تو هم به جای پیوستن به اهل علم به جمع حرفها پیوستی... و یوسف بدون اینکه چیزی بگوید، از اتاق بیرون شد.

صبح روز بعد با آنکه سیمین می دانست، یوسف می خواهد زود از خانه بیرون رود، با آنهم جدی نگرفت و یوسف را مثل روزهای دیگر، یک ربع از هفت گذشته به صبحانه دعوت کرد. از سوئی یوسف نیز که غرق خواندن و یا نوشتن بود، متوجه ساعت نشده و بعد از آنکه صدای سیمین را شنید، متوجه ساعت شد.

سر صبحانه زیاد معطل نشد و درست لحظه‌ئی که از پیچ کوچه بطرف خانه عباس لطفی دور زد، متوجه شد که ده دقیقه دیرتر رسیده و شاید عباس او را سرزنش کند. آخر عباس آدمی بود تشکیلاتی، منظم و درست کُپیه یک نظامی سخت گیر. او با همه چیز برخورد انضباطی می کرد... او که از سالها قبل و در دوران حاکمیت طاغوت و خفقان ساواک به عضویت انجمن اسلامی آن دوره درآمده بود، خیلی خوب متوجه شده بود که وقتی آدم کار جمعی می کند باید منظم و سختگیر باشد، ورنه از کجا معلوم که مثلاً دو دقیقه دیرتر رسیدن، در دسر دوساله‌ئی را بیار نیوردا!

یوسف پیش خودش برای دیر رسیدن بهانه درست می کرد... و همین که انگشتش را روی دکمه زنگ فشار داد و صدای زنگ بلند شد، صدای عباس را شنید که می گوید: آمد، بله... مثلی که دیر هم کرده و آقا... صدتا بهانه هم توی تو برشه.

عباس خودش، در را باز کرد و دو دوست پس از چندی یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند... عباس خوش آمد می گفت و یوسف هم تعارفاتش را جواب می داد... لحظه‌یی که یوسف وارد اتاق شد و چشمش به عکس امام افتاد رو به عباس کرد و گفت: چهارسال از انقلاب می گذرد، اما تو هنوز همان عکس قبل از انقلاب را برنداشته‌ئی؟! ورش دار بابا... یک عکس رنگی، بزرگ و زیباتری به جایش بگذار...

عباس تبسم کنان، در حالی که با دست اشاره به نشستن می کرد گفت: این عکس، خاطرات تلخ و شیرین دوران قبل از انقلاب را یاد می آورد، لذا نخواستم، از آن جدا شوم... از خاطره‌های تلخ و شیرین آنروزها پند و عبرت می گیرم... اینکه می بینی خیلی‌ها بدون داشتن قصدی، با آنکه به انقلاب هم مؤمن هستند، فعالیت‌های دولت را در خیلی از موارد نارسا می‌پندارند، از آنست که تقریباً با گذشته بریده‌اند، زشتهای گذشته را فراموش کرده‌اند، در زمینه مسایل اقتصادی فقط به یک بعد و آنهم فراوانی مواد مصرفی خارجی فکر می‌کنند.

عباس که با یوسف رو راست و صمیمی بود و می دانست که هیچ وقت حرفهای او را متوجه



خودش ندانسته و ناراحت نمی‌شود، با آهنگ صمیمانه‌ئی ادامه داد: این‌ها اغلب متوجه این نکته نیستند که استکبار و دولتهای استعمارپیشه، فراوانیِ کاذب را به بهای نابودی کامل زراعت مملکت ایران به ما هدیه کرده‌اند! هر چند بعد سیاسی مسئله خیلی شرم‌آورتر است... و تو که سروکارت بیشتر با کتاب و قلم و اندیشه است بهتر می‌دانی که آنها از ما آزادی، اخلاق، هویت سیاسی، فرهنگی و... را گرفتند و به جایش سر همه ما را به یک سلسله مسایلی پیش پا افتاده گرم ساختند... و بعد در حالی که به یکی از بچه‌هایی که روی دوشک زانو زده بود اشاره می‌کرد، ادامه داد: به قول آقا مصطفای خودمان: مغز این کارها هم معلوم است، چیزی جز ضعف اندیشه و اخلاق و هنر و در یک کلام تضعیف بعد معنوی و رشد بعد حیوانی نتواند بود.

مصطفی رهائی که پس از این مقدمه‌چینی و نقل و قول کمی جان یافته و ضمناً از دیدن یوسف قدری شکفته شده بود... و می‌خواست خیلی زودتر با او صمیمی بشود، در حالی که تبسمی ملیح به گوشه لب‌هایش نقش بسته بود و با ادب کاملاً ویژه‌ئی به یوسف نگاه می‌کرد گفت: معذرت می‌خواهم از اینکه وسط حرف شما می‌دوم... ولی می‌خواهم از آقای لطفی چیزی پرسیم... یوسف با مهربانی خاصی گفت: خواهش می‌کنم... و لطفی با نگاهی معنی‌دار به رهائی گفت: بفرمائید آقا...

مصطفی تکانی به خود داد و گفت: با تحلیلی که شما از روحیه منتقدین به عمل آوردید، من این طور برداشت کردم که، پس در شرایط فعلی، آنهائی که بیشتر از کمبود مسایل رفاهی انتقاد می‌کنند و با انقلاب برخوردی معنوی نمی‌نمایند، همان دسته و قشری هستند که هنوز تحت تأثیر بعد حیوانی خود قرار دارند و هنوز نتوانسته‌اند از دام معده خویش فرار کرده و به سوی مغز و اندیشه و بالاتر از آن به سوی قلب خویش هجرت کنند؟! درست عرض کردم؟!... و در حالی که با حجبی مهرانگیز تبسم می‌کرد دوباره به یوسف نگاهی کرد و ادامه داد: البته از اینکه در مقابل شما فضولی کردم، حتماً می‌بخشید...

یوسف با آرامش ویژه‌ئی گفت: خواهش می‌کنم... کلی استفاده کردم و... لطفی کلام یوسف را قطع کرده، با لهجه و ادبیات خود رهائی گفت: باز هم گل گفتی و در سفتی،... گفتی آنچه را از چون توئی توقع می‌رفت و چه نیکو گفتی، و در حالی که همه را خنده گرفته بود افزود: خوب آقای مهاجری لازم است قبل از هر چیز با برادرها آشنا بشی... این آقا کوچولو که برخلاف ظاهر

کم سن و سالش خیلی هم بزرگ و عالی مقام است، آقای... بیخشید جناب آقای سید مهدی صحرائیان.

در این لحظه صحرائیان لبخند محجوبانه‌ئی زد و پس از آنکه خود را تکانی داد و چهارزانو نشست، با صدای آهسته‌ئی گفت: **ایده‌الله...** و بچه‌ها خندیدند... و لطفی ادامه داد: آقای بغل دستشان، جناب... و تا می‌خواست اسمش را بگوید، صحرائیان با شوخی پرمزه‌ئی وسط حرفش دوید و گفت: فکر می‌کنم... آن یکی جناب نداشته باشد، و در حالی که همه می‌خندیدند، لطفی ادامه داد: بمانعلی ناصری و آقای دیگری هم سید مسعود مروج... بعد همان طوری که اشاره به زاریان می‌کرد گفت: آن بنده حق را هم که خود می‌شناسی... بعد به بچه‌ها رو کرده گفت: ایشان هم آقای یوسف مهاجری، همکلاسی سالهای قبل بنده.

مروج نگذاشت که لطفی حرفش را تمام نماید و با حجب و حیائی روحواز در ادامه حرفهای او ادامه داد: که قبلاً در وصف ایشان گفتید نویسنده‌ئی ست توانا که... و لطفی افزود: که گمراهی چندی بر او چیره بود و قلمش در غلاف پندارهای باطل گیر کرده بود... و همانگونه که همه می‌خندیدند، یوسف گفت: این را هم بگو که هرگز قلمش در گرو باطل نرفته... و لطفی با صدائی دورگه و ژستی سینمائی ادامه داد: البته، البته... تأکید می‌کنم که ایشان در آن مدت نیز همانگونه که قبلاً هم گفتیم، بیشتر در شک بصر می‌بردند نه در انکار و صحرائیان به علامت تأیید سرش را تکان داد.

مادر عباس وقتی از آشپزخانه بیرون شد و چشمش به یوسف افتاد یکه خورد، او به خوبی متوجه این نکته شده بود که اغلب کسانی که نزد عباس می‌آیند، همانهایی هستند که تصمیم گرفته‌اند به جبهه بروند. دلهره عجیبی برش داشته بود، خیلی تلاش کرد تا بر خود مسلط شود، اما مگر می‌توانست... سلام و علیک دست و پا شکسته‌ئی کرد و سعی نمود تا یوسف متوجه دلهره‌اش نشود، ولی در باطن مثل چشمه جوشانی می‌جوشید. هی با خودش حرف می‌زد... یک روز این می‌آید و یک روز آن... مادرشون هم به جای اینکه از بچه‌های ورپیده‌شون شکوه و گلایه کنن، از من گلایه می‌کنند!... بابا به من چه، انقلاب شده، بچه‌ها میل دارند کارهای نمی‌دانم انقلابی، نمی‌دانم چی چی بکنند... آخه جنگه... دشمن نصف مملکت را گرفته، خیلی‌ها داوطلبانه جبهه می‌روند... خوب معلوم است که بچه‌ها دیگر نمی‌توانند سرگرم توپ بازی باشند، به توپ چرمی

قناعت نمی‌کنند، می‌خواهند دستشان با اسلحه آشنا بشه و چشم‌شان با گلوله و آتش توپ و خمپاره... آنوقت می‌آیند و از من بدبخت گلایه می‌کنند که پسر شما معرفی‌ش کرد... که...!

درین لحظه که عباس وارد آشپزخانه می‌شد، تا برای یوسف چای ببرد، مادرش با لهجه‌ئی که التماس از آن می‌بارید گفت: نه، از اینکه می‌خواهی یوسف را با خود به جبهه ببری دلم شور می‌زنه، آخر او تا حالا با انقلاب نبوده و بدتر از این... نبوده که نبوده، اصلاً به من چه که نبوده، نه چون بدتر از اینکه نبوده، وضع مادرشه، اینکه نشد صحرائیان... این که نشد مروج و نمی‌دونم اون یکی دیگه... آخر مادرش هم مریضه و هم سختی دنیا را ندیده... وقتی تو زندانی بودی... او مرا نصیحت می‌کرد که: «جلو بچه‌ها را بگیر، آخر مشت و درفش که نمی‌توانند با هم در یفتند... حیف نیست پسره را به جای اینکه روی تخت دامادی بنشانی به سلول تاریک زندان ببینی اش؟! و صد تا حرف دیگه!» حالا هم تو می‌خواهی او را به جبهه معرفی کنی.

عباس با لحنی احترام‌آمیزی گفت: اولاً که خودش اعلام آمادگی کرده، بعدش هم فعلاً رفتن به جبهه‌یی در کار نیست. او فقط می‌خواهد اسم نویسی کرده باشد تا در آینده...

مادرش با بی‌حوصله‌گی گفت: کرده که کرده... تو ازش پرس که... عباس در حالی که می‌خواست با سینی چایی از آشپزخانه خارج بشه گفت: نه مادر، امروز کار از کار گذشته، همه باید برخیزند، همه باید... و مادرش که شتابزده او را دنبال می‌کرد گفت: پس بگذار من می‌پرسم...

عباس با صدای تحکم‌آمیزی، بدون اینکه متوجه وضع عاطفی مادرش بشود گفت: نه، و هنوز طنین صدای عباس کاملاً محو نشده بود که صدای مضطرب مادرش بگوش رسید که: نه چیه... باید مطمئن شوم که مادرش راضی هست یا نه...

وقتی عباس تبسم کنان چائی را جلو یوسف می‌گذاشت... یوسف که حدس زده بود موضوع جروبحث مادر و فرزند باید مسئله او و ثبت نام او باشد، پرسید چه چیزی مادر را به دلهره انداخته است؟!!

تا عباس رفت چیزی بگوید، مادرش از بیرون گفت: راستش یوسف، دلهره‌ام از ناحیه تو و برای مادرت بود... آخر او...

یوسف که متوجه قضیه شده بود با لحن اطمینان‌بخشی گفت: بلی، شما حق به جانب هستید، از لطف شما خیلی خیلی ممنونم، ولی این بار او مرا آماده‌ی ایشارگری کرده... و افزود: اگر شک

دارید، می‌توانید از خودش پرسید.

عباس با نشاطی ویژه شانه‌هایش را بالا انداخته و با آهنگ خاصی گفت: پس ما بی‌جهت، جهت می‌گرفتیم و صحرائیان خندید.

وقتی مادر عباس حرف یوسف را شنید، مثل کسی که بار سنگینی از روی سینه‌اش برداشته باشد، نفس راحتی کشیده، با لحن مادرانه و مهرانگیزی گفت: شما جوانها نمی‌دانید که مادرها تا کجا دلهره شماها را دارند و چه قدر به شماها دلبستگی دارند، تو اگر...

یوسف با ادب کاملاً ویژه‌ئی وسط حرفش دوید و در حالی که چشم به گلهای رنگ و رو رفته‌ی قالین وسط اتاق دوخته بود گفت: فرمایش شما کاملاً درست و بجاست، من می‌دانم که شما روی چه علتی دلهره دارید، ولی باید به خدمت شما عرض کنم که: من نه می‌خواهم و نه هم می‌توانم به این زودیها به جبهه بروم، شاید داداش عباس هم این حرف را خدمتان رسانده باشد...

مادر عباس که با یک نگاه به چهره‌اش فهمیده می‌شد نه تنها دلهره‌ئی دیگر بر او مستولی نیست که از شنیدن این حرفها، نوعی آرامش و نشاط ظریف هم او را فرا گرفته، بی‌تابانه حرف یوسف را قطع کرده گفت: بلی، عباس برایم گفت... ولی این را نگفت که مادرت هم رضایت داده... خیلی برای من عجیب... و در حالی که استکانهای خالی را جمع می‌کرد رو به یوسف کرد و گفت: علت رضایت او را خودم باید خصوصی از او پرسم... و بعد بلند شد تا از اتاق بیرون شود.

یوسف در حالی که می‌خندید و لهجه‌ئی کاملاً شوخی آمیز به خود گرفته بود، در میان خنده‌هایش گفت: حتماً چون ممکن است که من دروغ گفته باشم... و عباس هم با شوخی، ادامه حرف یوسف را اینگونه تکمیل کرد که: «اگر تو نگفته بودی، من می‌گفتم...!»

مادر عباس که از اتاق بیرون شده بود برگشت و پس از آنکه نگاهی به یوسف انداخت، با مهربانی گفت: تو هنوز شیطنت‌های دوران بچه‌گی ات را رها نکردی و به طرف آشپزخانه روانه شد.

بچه‌ها از برخورد این صحنه طنزآلود ولی کاملاً جدی، خنده‌شان گرفته بود، هر یک به یاد موضوعی مشابه افتاده بودند و اغلب به صحرائیان نگاه می‌کردند و می‌گفتند دیدی؟!!

وقتی مادر عباس رفت، عباس برای اینکه قضیه را توجیه و رفع و رجوع نموده باشد، در حالی که چهار زانو زده و انگشت‌هایش را به هم قلاب کرده بود... با لحنی آمرانه و ارشادی گفت: دلهره مادر

بیجا نیست. احساسات رقیق مادرانه از یک طرف، ذوق و شوق بی حد بچه‌ها برای رفتن به جبهه از سوئی، ناراحت شدن بعضی از مادرها - که به یک حساب حق هم دارند - از طرف دیگر... همه باعث شده است که او نسبت به این موضوع و به خصوص رفتن بچه‌هایی که می‌شناسد، قدری دلهره داشته باشد.

مروج که تا آن لحظه و با وقاری خاص و حیائی ویژه، توجه یوسف را جلب کرده بود، وسط حرف لطفی دویده گفت: به خصوص بچه کم سن و سالی مثل آقای مهاجری... و بچه‌ها زدند زیر خنده.

لطفی برای اینکه عظمت انقلاب را بیشتر تصویر کرده باشد و یوسف را نیز نسبت به راهی که انتخاب کرده، دلگرم‌تر و مصمم‌تر ساخته باشد، در حالی که به یکی از کتابهای قفسهٔ رویرویش خیره شده بود، گفت: یوسف خان، تا موقعی که دو تا از برادرهای دیگر می‌آیند، داستانی را برایت خلاصه می‌کنم که تصدیق کنی، مادر بیجا دلهره نداشته است.

یوسف که نمی‌خواست مسئله را زیاد جدی بگیرد تا محور سخن قرار گرفته و او را از مسایل عمده‌تر دور سازد، با عجله گفت: آقای لطفی، من کاملاً مادر را درک می‌کنم، من می‌دانم که چرا ایشان دلهره دارند، من می‌دانم که این دلهره کاملاً از روی محبت و دوستی است... من همهٔ اینها را می‌دانم، لذا اگر مایل باشی، دوست دارم بیشتر با آقایان و تجارب آنها آشنا بشوم...

لطفی که برای شنیدن حرفهای یوسف ساکت شده بود، همان طور که به قفسهٔ کتاب نگاه می‌کرد با صدائی کلفت و با آهنگی که گوئی می‌خواهد انشاء بلیغی را درمقابل جمعی از دانشمندان دکلمه نماید گفت: و ما را سخن نیز اندر باب آشنایی بیشتر با حضرات است.

بچه‌ها همه به لطفی چشم دوخته بودند، آنها می‌دانستند که هر وقت لطفی بخواهد مسئلهٔ مهمی را مستقیم و یا غیرمستقیم به کسی القاء کند، همین ژست را بخود می‌گیرد، لذا ساکت شده و منتظر بودند که این بار لطفی چه خواهد گفت.

لطفی هم که متوجه آمادگی بچه‌ها شده بود، بدون آنکه سرش را بلند کند، نگاهش را به زمین دوخته و درحالی که لبهایش را با زبان تر می‌نمود گفت: روزی در اداره صحبت از بچه‌های کم سن و سالی شد که با همهٔ کم سن و سالی، شور و شوق مردان بزرگی را دارند که پس از سالها ریاضت و عبادت و زهد و تقوی و بعد از پیمودن مراحل مختلف سیر و سلوک به درجه‌ئی رسیده‌اند که

دنیا در نظرشان خوار و بی مقدار شده و زندگانی در نظرشان بی ارزش، لذا ذوق رهیدن از این زندان تاریک و بی ارزش مرغ روحشان را به سوی معبود و محبوب حقیقی به پرواز درآورده است، برای اینها که «جهاد» را به تاسی از فرموده پیامبر (ص) و پیشوای بزرگ خویش، سیاحت می شمارند و به این یقین می رسند که هر گاه انسان بخواهد از شرخواریهایی این زندگانی نجات یافته و در جوار خدای منان و محبوب ازلی مسکن گزیند، راهی جز پیوستن به جهاد الهی وجود ندارد، لذا با گریه، با زاری، با التماس و... و دست آخر هم اگر هیچ وسیله‌ئی کارگر نیفتاد، با استفاده از دروغی و کلکی ساده خود را به جبهه‌ها می رسانند.

آن روز هر کسی گوشه‌یی از خاطرات خودش را ذکر می کرد، یکی از نوجوانی صحبت می کرد که بدون اجازه پدر و مادرش آمده بوده بسیج، و پس از ثبت نام، رفته بوده پادگان برای آموزش، و چون مادر و پدر پس از چند روز سرگردانی، نامه او را دریافت می کنند، و جهت دیدار و نیز بردن او به خانه، به پادگان می آیند، و مهمتر اینکه وقتی او متوجه می شود که می خواهند او را ببرند، پس از عذر و التماس، وقتی می بیند که آنها جدی هستند می زند به زیر گریه و درحالی که خود را به پاهای مادرش انداخته بوده است، زار زار اشک می ریخته و مادرش را به «عون» و «جعفر» و «قاسم» قسم می داده که راضی شوند تا او آموزش ببیند و به جبهه برود... و تارضایت‌شان را کسب نمی نماید، رها نمی کند.

دیگری از پدری می گفت که وقتی دیده به هیچ وجه نمی تواند جلو پسر سیزده، چهارده ساله اش را بگیرد، خودش هم با او آمده بوده است به جبهه غرب... دیگری از خاطره جالب‌تر دیگری... و یکی از همشهریهای خودمان هم می گفت: در جبهه دهلران به نوجوانی برخوردیم که حالات مردان کامل را داشت. پرسیدم: آقا پسر شما از کجائید؟! با لبخندی محجوبانه ولی با لحنی استوار و محکم گفت: از جهرم.

پرسیدم: چند وقت است که اینجا هستی؟ جواب داد که حدود دو ماه و خورده‌ئی.

- همه اش اینجا بودی؟!

- نه موسیان هم بودم، ابو غریب هم بودم!... گفت بعد ازش پرسیدم: چند سالته؟!

- چهارده سال... چرا؟!

- هیچ، چون دیدم خیلی کوچک به نظر می رسی، خواستم بینم چطور آمدی به جبهه،... تنها یا

همراه مثلاً پدر و یا برادر بزرگ... راستی تو... مدرسه نمی رفتی؟!

- چرا می رفتم، اما خوب... دلم بیشتر به جبهه بود، لذا نتوانستم آنجا طاقت بیاورم، دوست همشهری پس از نگاهی به عصای کوتاهش ادامه داد که: دو سه روز بعد با این نوجوان بیشتر آشنا شدم و متوجه شدم که او چون در خانواده ئی متدین و مذهبی به دنیا آمده، حاکمیت روح و اخلاق و آداب اسلامی در خانواده... در تربیت او نیز اثر زیادی گذاشته است... گذشته از اینکه در دوران انقلاب اسلامی خیلی زود جذب روح و جوهر انقلاب شده بوده و با همه کوچکی، کارهای شایسته ئی انجام داده... و مثلاً اعلامیه پخش کرده، شبنامه پخش کرده و نمی دانم، پیشنهاد اعتصاب مدرسه را به بچه ها می رسانده، بعد از حمله صدام، وقتی متوجه جهاد علیه کفار بعثی می شود، تصمیم می گیرد به جبهه برود، ولی خیلی زود متوجه می شود که چون او هنوز به سن قانونی نرسیده است، او را نخواهند گذاشت. اما از آنجا که روح بی قرارش به سوی جبهه ها پرپر می زده، به فکر چاره می شود... و سرانجام پس از مدتی جدال با خودش، تصمیم می گیرد، شناسنامه برادرش را به بسیج ارائه بدهد... و از همان طریق پس از گذراندن دوره آموزش، خود را به جبهه دهلران و... می رساند.

وقتی حرفهای عباس به اینجا رسید، رو کرد به یوسف و گفت: یقیناً تو هنوز قهرمان این داستان را نشناخته ئی؟!

یوسف با خونسردی جواب داد که: راوی از همه چیز قهرمان کم سن و سال جهرمی یاد کرد اما از اسم و رسمش تا حالا نه چیزی پرسیده و نه هم گفته است... و در حالی که لبهایش را به علامت تعجب و پرسش شکلک می داد، ساکت شد و لطفی ادامه داد که: آن همشهری ما رو به من کرد و گفت: گمان کنم که شما او را بشناسید!

من و همچنین برادر قبری که درست متوجه اسم و فامیلش نشده بودیم... دوباره پرسیدیم که: اسمش چه بود؟!

و او جواب داد که: سید مهدی صحرائیان.

یوسف نگاهی به بچه ها و سپس به صحرائیان انداخت، دید که از حیاء آمیخته به نشاط سرخ شده و گونه هایش رنگ انداخته است... و همانگونه که نگاهش می کرد گفت: پس ایشان قهرمان داستان شما بوده اند؟!... و با صدائی که به زمزمه شعری عرفانی بیشتر شباهت داشت ادامه داد که:... و

چه بزرگ قهرمانی! و کاش عصمت نگاه، زلالی تبسم، عظمت روحی، ادب حضور، حجب و حیاء پر جاذبه‌اش را نیز... اوستادی از دیار پاکی به تصویر می کشید... و وقتی چشمش را که به گل‌های قالین خیره مانده بود برگرفت و دوباره به صحرائیان نگاه می کرد، گفت: من به شما تبریک می گویم و از اینکه بیشتر با روحیه شما و عظمت روحی شما آشنا شدم، به خود می‌نازم و افتخار می‌کنم.

صحرائیان که بیشتر سرخ شده بود، با تبسم محجوبانه‌ئی گفت: آقای مهاجری، من که کاری نکرده‌ام، در جبهه، بچه‌هائی کوچکتر از من خیلی زیاداند که واقعاً آدم به آنها و به روحیه آنها رشک می‌برد... من که کاری نکرده‌ام... این آقای لطفی... و در حالی که لبخند می‌زد ادامه داد که: آخر ایشان آقای لطفی هستند و طبعاً سرشار از لطف... ایشان من و امثال من را تشویق می‌فرمایند... یوسف نگذاشت که صحرائیان حرفش را تمام نمایند و با همان لحن رقیق و تغزلی‌اش گفت: نه آقا، نه، شما از تشویق گذشته‌اید، شما از قیدها فاصله گرفته‌اید، روحهای در بند و مقید، روانهای نژند، زمین گیر و تنبل و انسانهای مردد و خام به تشویق نیاز دارند... آنهائی که خودشان برای خودشان کافی نیستند، آنهائی که از درون بیدار نشده‌اند تا برخیزند... آنهائی که عین لاشه‌های یخ‌زده به محرکی نیاز دارند، آنها محتاج تشویق می‌باشند تا شاید از بندهای خود ساخته، از قیده‌های وهمی و زنجیرهای خیالی رهائی یابند... آنها، نه شما... شما بیدارید و از قیود هم گذشته‌اید... شما چون بیدار هستید به تشویق نیاز ندارید... گمانم بر این است که آقای لطفی شما را تشویق نمی‌کند بلکه مرا و امثال مرا تخفیف می‌کند... تا شاید... شاید مثلاً به رگمان بخورد و بیدارمان بسازد!

لطفی می‌خواست چیزی بگوید اما صحرائیان با محبت و حیائی کم نظیر و با شتاب وسط حرفش دوید و گفت: خواهش می‌کنم آقای مهاجری... این چه حرفی است که جناب عالی می‌زنید... و در حالی که لبخند می‌زد ادامه داد که: حتماً چوب ترمان می‌زنید... اتفاقاً من می‌خواستم از ایثارگریهای یکی از بچه‌های خوب، چیزهائی خدمت شما تعریف کنم، تا خود شما تصدیق بفرمائید که من نه کاره‌ئی بودم و نه هم عمل قابل ذکری انجام داده‌ام، ولی حالا که شما این جوری برداشت می‌کنید، تصمیم خودم را عوض کردم... من از این که سه ماه در آنجاها بودم ولی لیاقت رسیدن به مقام شهادت را نداشتم، احساس خجالت و شرمساری می‌کنم... من اگر آدم خوبی می‌بودم... اگر کسی می‌بودم که خداوند دوستش می‌داشت که شهید می‌شدم... شما حالا دارید مرا



خجالت می دهید...

یوسف با محبت ویژه و صدای زنگدار و آرمانه بی گفت: شما که بزرگ هستید... نباید مثل من به خودتان بخورید... چون آن وقت ما بیشتر به خودمان می خوریم... و پس از آنکه رو به لطفی کرد، ادامه داد: این طور نیست آقای لطفی؟!

وقتی لطفی با ژست ویژه‌ئی گفت: **والله** چه عرض کنم... یوسف دوباره ادامه داد که: خوب... بهتر است برای اینکه از کیفیت جبهه و روحیه جوانها بیشتر آگاه بشوم، خاطرات شما را هم از زبان خود شما بشنوم.

صحرائیان می خواست عذر و بهانه بیاورد که عباسی با اشاره خاصی به او فهماند تا بگوید و تعارف را کنار بگذارد و سپس برای تأکید مجدد گفت: بگو برادر، تعارف را کنار بگذار، شماها بعد از این باید رو راست تر باشید، نه اینکه تعارفات افراطی شماها را از همه چیز باز بدارد.

صحرائیان در حالی که به برگهای پلاستیک یکی از گلدانهای پشت پنجره خیره شده بود، عباس را مخاطب قرار داده و گفت: آقای لطفی، می خواستم راجع به همان دوستی صحبت کنم که خاطراتش را نوشته بود و خیلی هم زیبا تصویر کرده بود... که چگونه دور از چشم ساواک اعلامیه‌های امام را با دوستانش پخش می کرده... و وقتی هم دستور داده بودند که اطلاعیه‌ها را به یزد و کرمان برسانند، چگونه نرسیده به مقصد، بدام می افتد و زندانی...!

لطفی که بقیه ماجرا به یادش آمده بود گفت: آره، آره... و تا می خواست حرفش را ادامه دهد صحرائیان گفت: چون صحبت از جبهه و بچه‌های جهرم شد... حالا، خاطرات یکی از بچه‌های جهرم را می گویم و نوشته آن داستان را می سپارم به خود آقای مهاجری... که هم بخوانند و هم لطف کنند، آنرا اصلاح نمایند... چون به نظر من چیز آموزنده و جالبی ست... و بعدها بدرد می خورد.

رهائی که بیشتر ساکت بود، همانطور که با انگشت‌هایش بازی می کرد گفت: به شرط اینکه مربوط به برادرانی که فعلاً اینجا حضور دارند نباشد، و گرنه من یکی که گوش نمی دهم...

زارعیان و بمانعلی ناصری هم با او همصدا شده گفتند که درست است... ما هم اگر مربوط به جمع حاضر باشیم، نمی شنویم.

صحرائیان با وقاری کم نظیر ولی آمیخته با شوخی گفت: نخیر، مربوط به قهرمانیست با

استقامت و لبخند زنان ادامه داد: نه که شما ترسوها!

مروج که بلندتر از دیگران می خندید... وسط خنده هایش گفت: **ایدک الله یا شیخ** و همه دوباره خندیدند.

صحرائیان رو به مروج کرد و گفت: دیدی چه زود تحت تأثیر عظمت روحی آن قهرمان قرار گرفتی؟!

مروج پرسید: **چطور؟!**

صحرائیان در حالی که خود را برای گفتن داستان آماده تر می کرد و چهار زانو می زد گفت: اتفاقاً من می خواستم خاطرات حمید مقرب را تعریف کنم... کسی که حتی در جبهه هم جلسات قرآن گذاشته بود و وقتی یکی از بچه ها آیه ئی را خوبتر می خواند، همین جمله **ایدک الله یا شیخ** را بلند می گفت و دیگران هم **الله الله** می گفتند.

یوسف از رد و بدل شدن حرفهای شوخی آمیز و تحلیل و برداشتی که صحرائیان از آن داشت، شگفت زده شده بود، و همانطور که سیل هایش را دست می کشید، چشم هایش خیره مانده و در حیرتی عظیم فرو رفته بود... گوئی عظمت روحی بچه ها، آن تحلیل نهایت باریک عرفانی آنها و آن صداقت بیان و عظمت ایمانی که به این گفته ها داشتند، او را از مجلس بیرون برده و در توفان حیرت انگیز اندیشه ها و افکاری دیگر غرق ساخته بود... گمان می کرد خواب می بیند و در دنیای رؤیاهای نوازشگر، به سرزمینی راه یافته است که در آن جز پاکی و صداقت و خلوص و مهر و ایثار و تفاهم و روشندلی و یک رنگی و همبستگی و صفا و صمیمیت چیز دیگری وجود ندارد، جایی که عشق حاکم است و عشاق از پس پرده های ظلمانی طبیعت، روح مصفای یکدیگر را مشاهده می کنند، و صفای باطن هریک، خود زبان گویای رمز آلودی است که واقعتهای جاری در ورای زمان و مکان را بگوش جان و چشم دل دیگری می رساند! سرزمینی که در آن روان های تابناک و آزاد مردمش، شعر همدلی و همزبانی را با زبان ایثار و اخلاص زمزمه می کنند... و صحرائیان می خواهد پرده از این چشم انداز برگیرد و یوسف را با گوشه بسیار مبهم و محدودی از آن وسعت زلال بیکران، آشنا نماید!... لذا تصمیم گرفت، از همان لحظه با بچه ها و حتی با شوخی هایی که اینها می کنند جدی برخورد کند... زیرا که در همان لحظات اول متوجه شد، شوخی های اینها نیز تحلیل دارد و از نوع و جنس شوخی های دهن پاره های فحاش و لگزد نیست،

گویا زبان اینان حتی در لحظات شوخی، ارتباط عمیقی با روح پرنشاطی دارد که خبر از رازهای بزرگ و بزرگتری می‌دهد. لذا با همه وجود چشم و گوش شده بود، تا سخنان صحرائیان را با عمق لازم‌هایش درک نماید.

صحرائیان که متوجه شده بود یوسف با اشتیاق حاضر است تا آن خاطره را بشنود... درحالی که تبسم ملیحی بلب داشت و به زارعیان چشم دوخته بود گفت: کاش خودش هم اینجا بود تا می‌دید که با چه مهارتی خاطرات او را تعریف می‌کنم... ولی حالا هم که حضور ندارد... می‌گویم و رو کرد به یوسف و ادامه داد: عرض کنم به حضور شما که من با حمید تقریباً بعد از اردوی دانش‌آموزی تهذیب در سال ۶۱ آشنا شدم، ولی این آشنائی در حدی نبود که بتوانم او را خوب بشناسم و به قول برادر زارعیان بدانم چه روح بزرگ و پرتلاشی در جسم کوچک او لانه کرده و چه ابعاد وسیع و عمیقی را برای دستیابی و تحقق در نظر گرفته است.

البته او قبل از تشکیل اردوی تهذیب هم فعالیت‌هایی داشته مثلاً در قسمت واحد مدارس راهنمایی، همکاری داشته... در تشکیل کلاسهای عقیدتی برای بچه‌های دوره راهنمایی سهم فعال داشته... ولی بعد از تشکیل اردو، وقتی بچه‌ها از فعالیت‌های حمید و تلاشهای پر درخشش و نقشی که او با همه کوچکی ایفا کرده، صحبت می‌کردند، ماها هم به شوق می‌افتادیم... اما خوب، فاصله ماها و حمید خیلی زیاد بود.

بعد از سپری شدن دوره اردوی تهذیب، ما تا رفتیم با حمید دوست بشویم و در کنارش انس بگیریم، گردان دانش‌آموزی تشکیل شد و حمید با عده‌ئی از بچه‌ها رفت جبهه.

درین لحظه صحرائیان مثل کسی که خاطره بسیار عزیز و حسرت‌انگیزی بر او غلبه کرده باشد، درحالی که چشم‌هایش را بر هم گذاشته بود تا تصویر آن خاطره را خوتر و دقیق‌تر زنده نماید، آهی کشید و ادامه داد: او که به تشکیل کلاس و درس و بحث عادت کرده بود، در جبهه هم بیکار و منتظر حمله نمی‌نشست... تنها به شناسائی افراد دشمن بسنده نمی‌کرد... لحظات عمر را با ارزش‌تر از آن می‌شمرد که بگذارد بدون برنامه و تلاش و تکاپو سپری شود، لذا در جبهه هم جلسه قرآن و حدیث گذاشت، تا از طریق گرفتن انس بیشتری با کلام خداوند، روح خودش و بچه‌ها را هم تلطیف نماید و هم تکاملی بخشد.

درین جا یوسف حرف صحرائیان را بریده گفت: او که این همه به درس و بحث تمایل نشان

می‌داده، چرا اصلاً کلاسهای منظم درس را رها می‌کرده و می‌رفته جبهه و درس و کلاس دایر می‌کرده است... و همانطور که به لطفی نگاه می‌کرد و ژست تعجب‌آمیزی به خود گرفته بود ادامه داد که: حیف این جور افراد که بین اینها و درس و کلاس جدائی می‌افتد و ذوق‌های عجیبی، آنها را از رشد باز می‌دارد!

صحرائیان که متوجه اعماق حرفهای مهاجری شده بود، نگذاشت یوسف حرفش را تمام نماید، لذا با عجله گفت: آقای مهاجری، از اینکه در برابر شما پرحرفی می‌کنم، پوزش می‌طلبم... ولی من واقعاً از اینکه می‌بینم شما در مورد مسایل آموزشی این طوری می‌اندیشید متأسفم، شما فکر می‌کنید اگر نظم درس بهم بخورد، دنیا بهم می‌خورد، آموزش هم به هم می‌خورد... اینها در مورد من و امثال من درست می‌باشد و حرف شما را هم تصدیق می‌کنم... اما در مورد روح‌هایی مثل مقرب درست نیست، چه این روح‌ها در محدوده معیارهای معمولی محصور و محکوم نمی‌شوند... شما فکر می‌کنید او بعد از سپری نمودن مدت پنج ماه در جبهه، وقتی برگشت، اصلاً نرفت امتحان بدهد؟! نه خیر او امتحان داد و نمرات عالی هم گرفت، و همین بچه کم سن و سال، با آنکه ماهها در بخش‌های مختلف جبهه از شناسائی و طرح و برنامه و... گرفته تا پیوستن به تک علیه دشمن سپری کرده بود، پس از سپری کردن امتحان، در تابستان همان سال، نه تنها فعالیت‌های وی در اتحادیه انجمن‌های اسلامی به اوج خودش رسید، و باز نه تنها عضو فعال اردوی اخلاص، در همان تابستان شمرده می‌شد که به معاونت واحد تبلیغات اتحادیه هم انتخاب شد!

شما افرادی مثل حمید را با ماها مقایسه نکنید... ما دو تا کتاب که می‌خوانیم، حوصله ما سر می‌رسد و ذهن ما دیگر هیچ چیزی را نمی‌پذیرد، اما حمید مقرب ذهن باز دیگری داشت... کتابها از او می‌ترسیدند، من وقتی شنیدم که او با گردان دانش آموزی به جبهه رفته است، خیلی متعجب شدم... یوسف که از این همه تعریف و تمجید کاملاً شگفت‌زده شده بود و خیال می‌کرد شاید باز هم در تعجب صحرائیان نکته‌ئی نهفته است، و به همین واسطه هم حرفش را قطع کرده بود، پرسید: چطور؟

صحرائیان هم که از توجه بی سابقه یوسف خوشحال به نظر می‌رسید، پس از آن که دستی به موهای سرش کشید ادامه داد: راستش من بعد از تشکیل اردوی تهذیب، فقط حمید را با همین اسم «حمید» می‌شناختم و از این که فامیلش مقرب است، نه اطلاعی داشتم و نه هم زیادی پرس و

واپرس کردم تا بدانم چیست... وقتی حمید جبهه رفته و آنجا هم خودی نشان داده بود. روزی یکی از همشهریها، ضمن تعریف خاطرات جبهه از نوجوانی به نام مقرب تعریف می کرد و از فعالیت هایش خیلی تقدیر می نمود... اما بعد از این که من دانستم، قهرمان خاطره های این همشهری ما همین حمید خودمان می باشد، هم یکه خوردم و هم متعجب شدم، چون بعد از صحبتها بود که تازه متوجه شدم حمید برادر «شهید هادی مقرب» است! شهیدی که شاید در آن وقت هنوز یک سال هم از شهادتش نمی گذشت... بلی، آقای مهاجری... قهرمان اینها، در جبهه که می روند، همه را متحیر می سازند و با شیرین کاریهای شان همه را درس اخلاص می دهند... به مدرسه دانش آموزان را و در اتحادیه و اردوها هم... بلی.

یوسف که سراپا گوش شده بود، به این فکر افتاد که صحرائیان دارد غیر مستقیم وظایف او را به وی گوشزد می کند، یک بار هم به ذهنش آمد، نکند صحرائیان مرا مسخره می کند... ولی زود به خود آمده و از خویش پرسید: آیا حق با او نیست؟... آیا ما خیلی دستوری و قالبی به مسایل نگاه نمی کنیم؟ آیا همین تحلیلها نبود که می گفت حکومت اسلامی مثلاً تا چند ماه دیگر، از نظر اقتصادی و یا نمی دانم فلان و بهمان به بن بست می رسد؟! آیا... و دیدیم که...!

یوسف با همین اندیشه ها و افکار، دست و پنجه نرم می کرد که زنگ در حیاط به صدا درآمد و لطفی با صدای بلند گفت: خودشه، آمد... بچه ها آماده شویم که دیر وقته.

وقت بیرون رفتن، صحرائیان با ظرافت ویژه ای خود را به یوسف رسانیده، و پس از پوزش خواهی پرسید: آقای مهاجری، اجازه می دهید امروز عصر، آن نوشته را خدمت شما بیاورم؟! یوسف که از ادب حضور و فکر باز او بسیار خوشش آمده بود، درحالی که دستش را بر شانه او گذاشته و او را همچون عزیزی به خویش می فشرد، با لبخند مهربانانه ای گفت: این حرفا چیه؟! تو نه تنها پرحرفی نکردی، که اگر راستش را بخواهی مرا هم ادب کردی... عصر هم زودتر بیا که هم آن نوشته را آورده باشی و هم بیشتر با هم بنشینیم و صحبت کنیم.

صحرائیان درحالی که به صورت یوسف نگاه می کرد، تبسم کنان گفت: ممنونم آقای مهاجری.

با وجودی که آنروز مشغولیت‌های یوسف بیشتر از روزهای دیگر بود، با آنهم چیزی که بیشتر از همه ذهن او را به خود مشغول داشته بود، مسئلهٔ تحولی بود که در اندیشه و عمل بچه‌ها می‌دید. او با این که می‌دانست هیچ یک از این بچه‌ها اهل تظاهر و غیره نمی‌باشند و صداقت بیان‌شان بهترین مؤید و معرف طهارت درونی آنها می‌باشد، با آنهم مثل کسی که به همه چیز، حتی به برداشت خودش نیز مشکوک می‌باشد، از خودش می‌پرسید: آخر چطور ممکن است در ظرف این مدت بسیار اندک، این همه تحول عمیق پدید آمده باشد و به ثمر نشسته باشد؟!

ظرف چهارسالی که از پیروزی انقلاب اسلامی می‌گذرد، دولت اغلب با فعالیت‌های تخریبی ضد انقلاب و بدتر از آنها با مشکلات جنگ، دست به گریبان بوده و فرصت زیادی برای تربیت و رشد اینها نداشته... پس اینها را که و چه کسی تربیت کرده؟! با چه روشی و کدام ابزار و وسایل توانسته اینها را جذب کند و به این مرحله از رشد و تکامل برساند؟!... اگر تعداد این افراد کم می‌بود، شاید می‌شد توجیهش کرد، اما یکی دو تا، ده هزار و بیست هزار نیست... یعنی ممکن است همان طور که مخالفان رژیم می‌گویند، به همهٔ اینها حقوق و مستمری بدهند؟!

باز هم خودش به خودش جواب داد: مگر ممکن است، دولتی این همه را سرّی و پنهانی استخدام کرده باشد، تا به قول آن تحلیل‌گر آمریکائی «با یکدیگر مسابقهٔ مرگ» بگذارند! و آب از آب هم نجبد و چشم از گوش با خبر نشود... وانگهی، مگر جانبازی و شهادت‌طلبی را می‌توان خرید؟!... نه اصلاً غیر ممکن است!... پس از زدن خیلی حدس‌های درست و نادرست، آخر به این

نتیجه رسید که: مسئله اصلی باید مربوط به چیزی باشد که هم به نحوی به انقلاب مربوط بشود و هم به مردم... غیر از این نمی تواند باشد، چه اگر تنها مربوط به انقلاب باشد و به مردم پیوندی نداشته باشد، باز هم زمینه پیوندی به این عمق و پهنا ممکن نخواهد شد و دلباختگی مردم به انقلاب تا این حد وسیع نخواهد بود... آخر مردم از انقلاب بگونه‌ئی دفاع می کنند که خیال می کنی از حیات خودشان، از نفس کشیدن خودشان در روی زمین دفاع می کنند... گوئی به این باور رسیده‌اند که نفس شان به نفس انقلاب بسته است، آنهم طوری که اگر انقلاب به ضعف و شکست رو نماید، حیات شان را رو به نیستی می پندارند!

بعد مثل کسی که یک واقعیت عینی را تصدیق کند، با آن که هیچ کس هم در اتناق او نبوده، سرش را به علامت تصدیق تکان داده و با صدای ضعیفی گفت: هوم... انقلاب توحیدی ست و فطرت مردم هم توحیدی ست... هر دو وجه مشترکی دارند، هر دو به سوی چیزی می خوانند و روان می باشند که قوام دهنده آنهاست. هر دو روحی هستند که پس از هزار و چند صد سال، قالب و بدن مشترک خود را یافته‌اند... در روح عاشق و عطشناکی که بگونه رنج آفرینی دور از یکدیگر نگهداشته شده بودند و هریک در هجرانی درد بار به فراق دیگری ستم کشیده است و اینک پس از سالها...

یوسف نتوانست دنباله کلمات خود را تکمیل نماید و همچون کسی که در مرگ عزیزترین همراز خویش دلگیر و ماترده باشد، با چشمانی گرد و بی حرکت به حاشیه فرش اتاقش خیره مانده بود، و آنگاه که پس از لحظاتی، پلک‌های بلند و زیبایش، به آهستگی بر روی چشمان درشت او لغزید، قطرات درشت اشک، گونه‌هایش را جلوه‌ئی دیگر بخشیده و بدون آنکه چشمانش را باز کند، با آهنگی حزن‌اندود و گلوئی عقده‌دار زمزمه کرد: خوشا به حال شما... خوشا به سعادت شما... خیلی زود... پس از سالها فراق، محبوب را بجا آوردید... در آغوشش کشیدید و کمر اخلاص و ایثار را مردانه بستیدید و شب و روز، در خانه و مدرسه، در سفر و حضر و در جبهه و پشت جبهه مردانه و عاشقانه به خدمتش ایستادید... اما من چه کردم؟! منی که ادعای علم... ادعای اسلام‌شناسی داشتم؟! هنوز هم دیده دلم به نور جمال محبوب روشن نشده و گوش جانم نوای دلنواز او را نشنیده و...

درین لحظه بغضش ترکید و همچون مادری که به دنبال جنازه یگانه پسر جوانش در خویش می پیچید در روی اتاق به خود می پیچید و از ترس اینکه صدای هق و هق او بگوش دیگران نرسد،

گوشه، ملافه را تا جائی که می شد به دهانش فرو کرده بود...

و... بعد ناگهان با حسرتی نو میدانه به یاد آزاده افتاد، حسرتی که جانش را به تازیانه می سپرد و با خود نجواهای دلگیرانه غریبی می کرد.

ساعت از چهار گذشته بود که یوسف از آن حال غوغاخیز بیرون آمد. او که می خواست مشت آبی به صورتش بزند، اول از پشت پنجره، پرده را کنار زد تا با نگاهی به صحن حیاط خاطر جمع شود کسی آنجا نیست که او را به آن حال و وضع مشاهده کند، وقتی خاطرش از این بابت جمع شد، آمد کنار حوض و پس از آنکه صورتش را شست، روی لبه پاشوره نشست و شروع کرد به بازی کردن با شیر آب و ماهی های قرمز...

سیمین که پس از چند دقیقه، از صدای شلپ و شالوپ آب متوجه حضور یوسف به کنار حوض شده بود، پرده ها را کنار زد و از همانجا یوسف را ورنانداز نموده گفت: چائی حاضره داداش...

یوسف هم بدون آنکه از بازی کردن با ماهیها دست بکشد و بدون آنکه جوابی داده باشد، با تکان دادن سر به او فهمانید که: باشد می آیم... لحظاتی بعد، وقتی دستهایش را با حوله ئی که روی ریجه به باد کرده بودند، خشک کرد، وارد اتاق شده و به مادرش سلام کرد.

سیمین که معطل جواب سلام از جانب مادرش نشده بود، خنده کنان گفت: داداش مثل اینکه خوب خوابیدی، خدا کند که...

یوسف که ترسیده بود، مبادا خواهرش متوجه قضیه شده باشد نگذاشت حرفش را تمام نماید و با صدای شوخی آمیزی پرسید: چطور؟... خدا کند که چی؟!

سیمین با خونسردی جواب داد: هیچی، چون صورتت گل انداخته و... یوسف که از من و من سیمین به این خیال افتاده بود که لابد چیزی برای گفتن دارد اما نمی گوید، دوباره گفت: بگو، خدا کند که...!

و سیمین با خنده ملیحی ادامه داد: خدا کند خواب پریهای پشت کوه قاف را ندیده باشی... چون مادر تصمیم گرفته، پری تقوائی را برای تو خواستگاری کنه... و یوسف لبخندی زد و درحالی که به مادرش نگاه می کرد گفت: متشکرم، باشه... منتها قبل از اینکه با ننه ام به خواستگاری پری نمی دانم ته قبائی بروید، چائی و میوه حاضر داشته باشید چون دوسه تا از بچه هائی می آیند که بیشتر



آدم را به یاد فرشته‌های آسمان می‌اندازند.

مادرش که از وضع فعلی یوسف و هم از اینکه فعلاً سر کار می‌رود خوشحال بود، پرسید: لابد ننه همکارهایت هستند؟!

یوسف جواب داد: همکار که نه، ولی همراز هستید، آنهم چه همرازهایی! همرازهایی که آدم را به یاد راز پاکی، راز محبت، راز ایثار، راز صداقت، راز اخلاص، راز خلقت و راز خدا می‌اندازند! خیلی خوبند مادر، خیلی... خوبتر از هر چیزی که توی این دنیا می‌توان یافت... خوب خوبند مادر... سیمین که قیافه‌ی تعجب‌آمیزی به خود گرفته بود، در حالی که برای برخاستن نیمقد شده بود گفت: پس من بروم اتاق را مرتب کنم... و یوسف و مادر را تنها گذاشت.

لحظات برای یوسف که در انتظار دوست تازه و نوجوانش بود به کندی سپری می‌شد و با آنکه ساعت از پنج گذشته بود... ولی از صحرائیان و دیگران خبری نبود.

یوسف، آهسته آهسته داشت مأیوس می‌شد... و با خودش برای نیامدن بچه‌ها علت می‌تراشید که صدای مادرش او را بخود آورد: نکند امروز مهمانهایت نمی‌آیند؟!

یوسف با خونسردی جواب داد: شاید، اما چون من ساعت را مشخص نکرده بودم شاید هم بیایند...

درین لحظه صدای سیمین که داشت در وسط هال لباسها را اتو می‌کشید، بگوش رسید که: از حرفهای داداش برمی‌آید که بچه‌ها حزب اللهی‌اند، لذا شاید طوری بیایند که بعد از دیدن یوسف، بروند مسجد و نماز مغرب را در مسجد باشند.

یوسف به مانند کسی که از حرف سیمین به کشف تازه‌ئی رسیده باشد، قدری باز و شکفته شد و با خوشحالی گفت: درسته... حدس تو از همه درست‌تره و هنوز حرفش تمام نشده بود که زنگ در به صدا آمد و یوسف برای دیدار و پذیرائی مهمان‌هایش مثل فرفرا از جا پرید.

وقتی در را باز کرد، در کنار صحرائیان و مروج، جوانک دیگری را هم دید که ناشناس به نظرش می‌رسید! مثل اینکه تصمیم گرفته بودند به خانه نروند، چه پس از تعارفات و اصرار زیادی، به این شرط وارد خانه شدند که مهاجری خود را به زحمت چائی و میوه نیندازد.

هنوز اولین استکان چای بچه‌ها تمام نشده بود که صحرائیان چند ورق کاغذ لوله شده را از جیب بغلش در آورده و با حیائی ویژه بلند شد تا آنها را به یوسف بدهد.

یوسف که می‌دانست کاغذها، نوشته‌های خاطراتی است که صبح همان روز حرفش را شنیده است. دستش را دراز کرده و در حالی که آنها را می‌گرفت گفت: حتماً داستان دوست شماست. صحرائیان با تبسم ملیحی جواب داد: داستان که چه عرض کنم، ولی شاید مثلاً یک چیزی شبیه خاطره، باشد... بهر حال، تقاضایم از شما اینست که اگر ممکن باشد، اشتباهاتی را که در آن دیدید، برطرف کنید.

یوسف در حالی که چشم به جوانک ناآشنا دوخته بود گفت: چشم... هر چند فکر نکنم نیاز به اصلاح داشته باشد.

درین اثنا، مروج که متوجه شده بود، یوسف به دوست‌شان به دیده‌ی یک ناآشنا نگاه می‌کند، رو به صحرائیان کرد و گفت: مرد مؤمن، حمید را به آقای مهاجری معرفی نکردی.

یوسف که صبح همان روز خاطره‌های زیادی از حمید مقرب شنیده بود، با عجله و خوشحالی ویژه‌ی رو به مروج کرد و گفت: دوست خوب ما آقای حمید مقرب... ایشان هستند؟!

در حالی که مروج سرش را به علامت نفی تکان می‌داد، صحرائیان گفت: نخیر، ایشان آقای حمید رضا یثربی هستند، از دوستان خوب ما... و ادامه داد، فکر می‌کنم همین شب‌ها مقرب را هم از نزدیک ببینید، البته ایشان هم دست کمی از مقرب ندارند، خیلی وقت‌هاست مشغول فعالیت‌های انقلابی هستند... به خصوص که مثل بعضی‌ها که دوست دارند همیشه در شهر بمانند و از ترس بدی شرایط، هرگز به بیرون از شهر و نقاط دور افتاده سری نمی‌زنند، اغلب با ترتیب دادن مجالس تبلیغ و ترویج فرهنگ اسلامی در روستاها و محلات دور، معرفت و عشق و ایثار خود را نسبت به جمهوری اسلامی به نمایش می‌گذارند، باید علاوه‌کنم که کارهای ایشان بدون طرح و برنامه نبوده، و بگونه‌ی در رابطه با سازمان تبلیغات اسلامی انجام وظیفه می‌دارند.

یثربی که از کتابی حرف زدن صحرائیان خنده‌اش گرفته و نسبت حجب ویژه‌ی که بر او چیره شده بود، و از تعریف‌هایی که دوستش صحرائیان از او می‌کرد، قدری قرمز بنظر می‌رسید، تارفت بگوید: آقای مهاجری...!

صحرائیان با صدای دو رگه ادامه داد: ضمناً حضرت ایشان یک دوره سه ماهه جبهه قصر شیرین تشریف برده‌اند و فعلاً هم به همان حال و هواها هستند... تا خدا چه بخواهد.

یوسف با مهربانی خاصی گفت: مشرف شدیم... پس ایشان هم از همان حضراتی هستند که

باید از ایشان خیلی چیزها بیاموزیم، به ویژه که ایشان با روستاها آشنا هستند و نیز با روحیه روستائیان... البته اگر فرصتی دست بدهد من خیلی مایل هستم وقت ایشان را بگیرم و در مورد مسایل روستائی صحبت کنم. البته من بیشتر مایلم نقش انقلاب را در زمینه‌های مختلف روستائی بدانم، چه بهتر که قسمتی از تجارب خود را آقای یثربی به من منتقل نماید!

در حالی که یثربی با حجبی کم نظیر و با صدائی خیلی آهسته می گفت: خواهش می کنم آقای مهاجری... شما لطف دارید و... یوسف ادامه داد: البته بی میل نیستم بدانم ایشان و هم چنین دفتر تبلیغات چه برنامه‌هایی برای روستاها دارند و تا چه حدی موفق به پیاده کردن طرحهای خود شده‌اند.

یثربی که منتظر بود حرف یوسف تمام شود،... تا رفت چیزی بگوید، مروج رو به یوسف نموده گفت: البته آقای مهاجری باید متوجه باشید که واقعاً معرفی برادر یثربی ساده نیست... و حرفهائی هم که برادر صحرائیان گفت، یک کلمه از هزار داستان بود.

یوسف با تکان دادن سر و گفتن: البته البته، حرفهای مروج را بدرقه می کرد، که یثربی با صدای بلند ولی محجوبانه‌ئی گفت: آقای مهاجری، اینها دارند شوخی می کنند و مرا دست می اندازند، البته خود شما هم می دانید و باور نمی کنید، صحرائیان چون خیلی دوست دارد سخنران چیره دست بشود، هی ادبیات مصرف می کند، منتها این مرتبه من بیچاره به زیر رگبار کلمات ادیبانه‌اش گیر کرده‌ام.

یوسف که مایل بود از مسایل جدی‌تر بیشتر صحبت و گفتگو شود، برای پایان بخشیدن به این بحث از صحرائیان پرسید: راستی زارعیان هم توی این جنگها بوده یا نه؟!

یثربی که تازه قدری با یوسف رو باز شده بود، قبل از آنکه صحرائیان در جواب یوسف چیزی بگوید با صدای کشیده‌ئی گفت: بعله... و بعد از نگاه کوتاهی که به صحرائیان انداخت ادامه داد: همان طور که می دانید، ایشان عضو بسیج سپاه هست و شب و روز دارد تلاش می کند... ایشان ضمن حضور در مسایل جبهه و جنگ، در عملیات والفجر هم ثبت نام کرده است و فعلاً هم...

صحرائیان نگذاشت حرفش تمام بشود، و با تأکیدی ویژه گفت: البته ایشان در ضمن دوره سربازی خودشان را می گذرانند... و یثربی هم تأیید کرد.

آرروز تا لحظه‌ئی که صدای اذان بلند شد یوسف با بچه‌ها گفتگو داشته، با یثربی درباره روستاها

صحبت کرد.

وقتی که همه برای خواندن نماز بطرف مسجد می رفتند، یوسف به صحرائیان گفت: اگر در مسجد این بابا... حمید مقرب بود، مرا خبر کن تا من هم بیایم و از نزدیک با بچه‌ها و... و بخصوص با حمید آشنا بشوم!... و صحرائیان با ادب ویژه‌ئی گفت: چشم آقای مهاجری... حتماً.

آنشب پس از صرف شام امیر خیلی سر به سر مادرش گذاشت و شوخی کرد، یوسف هم دست کمی از او نداشت، و تا حدود ساعت ده شب این خوشمزگی‌ها ادامه داشت و لحظه‌ئی که یوسف کاغذ نوشته‌های صحرائیان را برای مطالعه پیش خود گذاشت، درست هفده دقیقه از ده شب گذشته بود.

نخستین چیزی که توجه یوسف را در صفحه اول کاغذ بخود جلب کرد، پس از بسم الله... آیه: نحن نقص عليك احسن القصص... از سوره یوسف بود که به خط سست و ناخوش ثلث نوشته شده بود.

اول به این فکر افتاد که شاید نویسنده، داستان شورانگیز عشق پاک و سازنده‌ئی را بیان کرده و می‌خواهد اثبات کند که همه دوست داشتن‌ها بی نتیجه نبوده، و هستند برخی از دوستی‌ها که در سرنوشت انقلابها و غیره نیز تأثیر می‌گذارند... بعد که بیادش آمد، صحرائیان همان روز گفته بود: داستان مربوط به یکی از بچه‌هائی است که در جریان انقلاب گیر افتاده بوده و بعد بگونه معجزه‌آسایی نجات می‌یابد، با خود گفت: پس چرا آیه قصص و سوره یوسف را آورده است؟! اصلاً داستان به آیه قرآن چه ارتباطی دارد؟! و اصولاً چرا در اول داستان، آیه قرآن قرار بگیرد؟!... این دیگر چه جور داستانی است؟!!

بعد به این خیال افتاد که شاید بین قهرمان این داستان و قضیه یوسف (ع)، شباهت‌هائی موجود می‌باشد؛ و آخر الامر که فکرش به جایی نرسید و نتوانست هیچ ارتباط تکنیکی‌ئی بیابد، خود را این طوری قانع ساخت که چون بچه‌های به اصطلاح حزب‌اللهی، حتی نامه‌های خصوصی‌شان را هم با آیات قرآنی شروع می‌کنند، در اول نوشته خود، که شکل داستانی داشته، تبرکاً و تیمناً آیه‌ئی را نوشته است. لذا تصمیم گرفت به متن داستان پرداخته و اگر ممکن باشد رابطه را دریابد. بعد که چشمش به کاغذها افتاد، دید که نویسنده داستان را با این جمله‌های مطمئن آغاز کرده بود:

(«... از فجر می‌گویم و از پرواز؛ از فجر پاکی و پاک‌سازی شهرستان دل و مملکت جان؛ و از

پرواز، تا بلندای برادری و همزبانی، تا اوج آزادگی و رستگاری؛

از فجر و باران مطهر ایثار بر سرزمین افسرده تن و تن پروری؛ از فجر و زدودن لایه‌ها و زنگارهای خجالت‌بار سستی و زبونی، یأس و دل‌مردگی، سهل‌انگاری و سفاهت.

و پرواز، از مزبلهٔ عفن خویشتن حیوانی و مادی خویش، از ظلمات غمبار منیت و انانیت، تا مشرق معطر روح عاشق و بی‌قرار خویش، روحی که عاشق پرواز است و عاشق بالا رفتن... و این فجر و این پرواز، این فجر آزادی و شهامت و بزرگی و ایثار و جوانمردی، و این نورانیت و نورجویی بر دوستداران و بیدار دلان و پاسداران روز چه زیبا و دل‌انگیز است!

آنها که برای رسیدن به عزت و سربلندی و طهارت، آنها که برای گذشتن از کویر ظلمت‌بار هواپرستی و رسیدن به چشمه‌سار حیات بخش رشد و نور، بیداری و هشیاری و ایثار را گزیده و با گام جان، وادی پر مخاطرهٔ انقلاب را پیموده و بر آنند که عزت و آزادی و وارستگی را به محرومان و مستضعفان جهان، هدیه نمایند.

اینان که دل در گرو ارزشهای الهی نهاده و جان مشتاق و بی‌قرار خویش را خالصانه و بی‌ریا، اسمعیل‌وار، در قربانگاه عشق، آمادهٔ تیغ بران و آبدار ساخته و اینک شب طولانی و ظلمانی سالها ستم و ستمگری و زورگوئی، چپاول و غارتگری، اسارت و محکومیت پروری، شکنجه و شلاق و خونریزی و خون‌آشامی و ریسمان و دارسلاطین و شاهان و شهزادگان درنده‌خوی حیوان‌صفت را پشت سر نهاده و پرواز به سوی صبح رهائی و فجر عدالت و رستگاری را تجربه می‌دارند!

اینان که زخم شلاق دشمن خون آشام بر شانه و داغ طعنهٔ دوست نادان بر دل داشته و سالهای سال، چون مادرانی جوان مرده، در بدر و خونین دل در دخمهٔ تاریک زندانها و گوشهٔ غمبار تبعیدگاه‌ها، بدنبال عروس زیبا و دلربای آزادی سرگردان بوده و اینک آنرا در آغوش مهربان و غم‌گستر خیابانهای میهن خویش مشاهده می‌دارند، از فجر و از پرواز برداشت دیگری داشته و در برابر آن عکس‌العمل کاملاً رمزآلود و دل‌انگیزی نشان می‌دهند.

اینان برای رسانیدن پیام آزادی بخش رهبر آزادهٔ خویش به محرومان در بند نظام پوسیدهٔ ستم‌شاهی، اول با خود و آرزوهای خویش وداع می‌کنند و اول‌تر از همه، از بند خود و خودیت خویش آزاد می‌شوند، تا در قدم دوم بتوانند آزادانه، پیام آزادی بر لب داشته و مردم در بند و اسیر را به آزادگی و استقلال دعوت کنند.

... رسول که به حق یکی از همین چهره‌های با رسالت بود و با همه جوانی، خیلی زود عاشق آزاده‌ئی شده بود و احساس کرده بود که به هیچ‌وجه نمی‌تواند با نظام شاهی بسازد، همیشه تلاش می‌کرد به نحوی خود را به هسته‌های انقلابی نزدیک کند.

روزی که پدرش از جریان نزدیکی او با انقلابیون آگاهی پیدا کرد و او را به بهانه‌ئیکه چرا آنروز مدرسه نرفته تحت فشار قرار داد... رسول پس از مقداری جروبخت متواضعانه، به پدرش گفت: من تصمیم گرفته‌ام از این به بعد دیگر به مدرسه نروم.

پدرش که از روحیه رسول باطناً خوشحال شده بود ولی می‌خواست با اخم و ابرو به هم کشیدن ظاهری و تشر و تشویر رفتن، قدری احتیاط کاری را بر وی تحمیل کند، با عصبانیتی ساختگی گفت: خیلی خوب، اما... میتوانی بگوئی چرا؟!!

- بلی پدر، چون پنجاه سال مردم به این مدرسه‌ها رفتند، ولی به‌جای اینکه پنج‌ساعت آزادی و استقلال بدست آورند، پنجاه‌هزار نوع وابستگی و اسارت بیار آوردند!

مدرسه و فرهنگ ما، وابسته است. مدرسه وابسته و فرهنگ وابسته، نه تنها آدم را آگاه، بیدار، آزاد و کامل نمی‌سازد، که به قول آقای علوی، آدم را خری درست می‌کند که بر او کتاب بار کرده باشند.

گرفتم که من دانستم مثلاً توی شکم غورباقه چندتا روده است و یا روی برگ مثلاً کاهو، چند نوع مکروب می‌تواند رشد بکند... اما وقتی ندانستم توی مملکت خودم، توی دست‌گاه فرهنگ جامعه خودم چند نوع مکروب استعماری وجود دارد و ندانستم علت بدبختی و اسارت و عقب افتادگی من چیست... چه فایده‌ئی دارد؟!... من هروقت خواستم به این مدرسه می‌روم و هروقت هم نخواستم نمی‌روم.

پدر به خیال اینکه اگر سروصدایش را بلندتر کرده و به سر رسول چند تا دادی بزند، خواهد توانست او را متقاعد سازد، با لحن بی‌سابقه‌ئی داد زد: حتماً مدرسه رفتن را هم می‌خواهی وسیله پخش اطلاعیه‌های نمی‌دانم انقلابی قرار بدهی... که هروقت خواستی می‌روی و...؟! و بعد با آهنگ ملایم و نصیحت آمیزی ادامه داد: آخر عزیز دلم، منکه به خاطر خودم، با تو دعوا نمی‌کنم، همه اینها بواسطه سعادت خود توست... تو اگر با سواد بشی و عالم بشی، نتیجه‌اش عاید خودت می‌شود ولی اگر خدای نخواسته به گیر ساواک هم بیفتی، می‌دانی که همه ما بدبخت می‌شویم، من، مادرت،

همه... بدبخت بدبخت... و بعد از اتاق بیرون شد و در را محکم به هم زد.

رسول جریان را به هسته تشکیلات انتقال داد و به دستور انقلابیون، از آن روز به بعد نه تنها هر روز به مدرسه می‌رفت که برخلاف گذشته، هم لباسهای شیک‌تر و منظم‌تری می‌پوشید و هم در صندلی جلو می‌نشست... و وقتی هم بچه‌ها برای پیوستن به اعتصابات و تظاهرات، یکی یکی مدرسه را ترک می‌گفتند، او با بی‌میلی و نفرتی ساختگی مدرسه را ترک می‌کرد، اما صبح‌ها از همه زودتر به مدرسه بود تا بتواند به هریک از کلاسها اعلامیه‌ها و شبنامه‌ها را پخش نماید.

بچه‌ها به همه مشکوک بودند جز به رسول، معلم‌ها نیز او را پسری سربراه، دانش‌دوست و بی‌تفاوت تشخیص داده بودند! و درست بواسطه ایفای همین نقش موفقیت‌آمیز، تشکیلات تصمیم گرفت او را به چندتا از روستاهای اطراف یزد بفرستد تا مقداری از کارها را انجام دهد. سه روز بود که رسول به مدرسه دیده نمی‌شد، لذا از اطلاعیه و شبنامه هم در مدرسه خبری نبود، و بچه‌ها هم هر یک تحلیل و برداشتی ویژه داشتند.

رسول که پس از رسیدن به یزد و تماس با هسته انقلابی، با وظیفه خود و دوتای دیگر از بچه‌ها به خوبی آشنا شده بود، پس از انجام وظیفه در سه تا از روستاها و پخش اعلامیه در آنجاها، همراه با دوستانش راهی محل دیگری از مأموریت خود بود، با شادی و غروری خاص، سنگلاخهای کم ارتفاع و نیمه خشکی را که منتهی به کویر می‌شدند، پشت سر می‌گذاشت. بچه‌ها از اینکه توانسته بودند نقش خود را خوب بازی کنند، خوشحال بودند.

رسول به تپه‌ها و سنگلاخها کمی آشنا بود، ولی تا آنروز کویر را ندیده بود و نمی‌دانست چگونه باید به مشکلات احتمالی کویر دست و پنجه نرم کند، پیاده‌روی و از این ده به آن ده رفتن، آنها را خسته نکرده بود، چون جوان بودند و با نشاط...؛ مردم آنها را نمی‌شناختند، بعضی‌ها خیال می‌کردند دست فروشد و آمده‌اند از دهات چیزی بخرند و بعضی‌ها خیال می‌کردند از شلوغی شهر به روستاها نزد اقوام روستائی خود فرار کرده‌اند... ولی خود بچه‌ها خیلی مراقب بودند تا مشکوک واقع نشوند، چه در آن صورت کارشان با آن همه اطلاعیه ساخته بود.

به هر حال، بعد از ظهر روز سوم بود که به کویر برخوردند. آنهم چه کویری! دنیائی از شن و ماسه متحرک. دنیائی خشک اما پوینده و بی‌قرار... روز در یکجا و شب در جائی دیگر، ساعتی را دریای این تپه و ساعتی برای فرار آن تپه، بی‌قراری دائم! گوتیا که همه این ذرات بی‌قرار اراده کرده

بودند که آرام نگیرند!

وقتی به کنارۀ آسمان غبارآلود نگاه می کردی، افق را در بستر ماسه های غمناک خوابیده می یافتی و آرام، نه درختی، نه کلبه‌ئی... شن بود و شن و جز تحرک هیبت ناک شن، چیزی وجود نداشت و با آنکه از بارندگیهای پشت سر هم و ظاهراً بی موقع زمستان و سفت کردن ماسه‌ها دیری نمی گذشت، باز هم چیزی جلوگیر حرکت اندوهبار شن‌ها نبود.

بچه‌ها نیز ایثارمندانه خود را به آغوش کویر سپردند. وقتی از پشت چند تپۀ شنی گذشته و در دریای بی‌قرار و ناآرام ماسه‌ها غوطه‌ور شدند، برای نخستین بار عظمت کویر، رسول را تکان داد، عظمت چیزهائی که مردم کمتر به آنها عظمت قائل‌اند... باد و ماسه! هیچ (باد) و چیزی شبیه به هیچ (دانه شن)! و این دو، جهانی از ناآرامی و بی‌قراری و حرکت و تلاش و کوچ و هجرت آفریده‌اند. رسول که تا لحظاتی قبل مغرور عظمت کار انقلابی خویش بوده و تازه، با دیدن شن و باد و... متوجه عظمت الهی شده بود، خود را دانه کوچک شنی می‌پنداشت که در کویر رویدادهای اجتماعی و ارزشهای گرم و سرد جامعه، دست مرموزی او را به سوی هجرتی عمیق، از ظلمات دهشت‌ناک و عفن هواها و هوسها به نورانیت دلنواز خلوص و پاکی، هدایت و راهبری می‌کند! دستی که می‌خواهد او را از عمق هراسبار ستم و سستی و تباهی و حیوانیت و غرایز زنجیر شده حیوانی، به فراز شکوه و پرنور تعاون و تلاش و هدفمندی و انسانیت و ارزشهای نامحدود و محدودیت شکن خدائی منتقل سازد؛ دستی که می‌خواهد کام جانش را به طعم محبت و نوع‌دوستی و ایثار و آزادی شیرین ساخته، او را با جوهر حیات انسانی که همان روح استغناء، استقلال، عشق، عرفان و عبودیت است آشنا سازد؛ جواهر و ارزشهائی که می‌توانند، انسان محکوم و اسیر و زنجیر شده در جنگل طبیعت پست حیوانی را، آزاد ساخته و به سوی کمال حیات پاک و طیبه رهنمون گردند؛ دستی از عشق و هدایت، از آزادی و عزت. ارزشهائی از درستی و اخلاص، از دلنوازی و ایثار!

وقتی رسول، خود را و راه و هدف خویش را در دل موج آن دریای شن به تماشا گذاشت و به تصویر ایستاد، خود و همچنین هریک از یاران خویش را، همچون دانه‌های شن فرار و سیال، مهاجری یافت که از بدی و بدکرداری می‌گریزد تا به خوبی بیبوند و به خوبان؛ مهاجری که از تاریکی‌های اسارت‌بار اندیشه و عمل رژیم جبار و ستم پیشه‌ئی می‌گریزد که پس از سالها حکومت



جز بدبختی و سیه‌روزی و سیه‌کاری و سیه‌مایگی و سیه‌بختی چیزی برای میلیون‌ها انسان به ارمغان  
نیاورده و چیزی جز ننگ و سرافکنندگی بر تاریخ ملت به ثبت نرسانیده است؛

مهاجری که از جویبار راستی وضو گرفته تا در محراب عدالت و برادری نماز عشق بجای آورد؛  
مهاجرانی که پیام فجر و استقلال بر کوله‌پشتی نهاده و جان مشتاق‌شان برای رسانیدن این پیام به  
گوشه‌های منتظر، چنان می‌تپد، که دانه‌شنی در کویری توفانی و داغ.

مهاجری که می‌رفت تا پیام انقلاب الهی خویش را به گوش فطرت همه انسانهای بریده و  
برانیده شده از فطرت اصیل انسانی برساند و معنای بودن خود را متبلور سازد، اثبات کند که هست  
و هستن او از معنایی اصیل و ارزشمند بارور بوده و در یهودگی و بی‌معنایی و بی‌هدفی و پوچی و  
خلأ دست و پا زده و یا همچون عده‌ئی سر در آخور نیازهای حیوانی خویش به سر نمی‌برد.

اثبات کند که بودنش بر محور انسانیت و ارزشهای والای حیات انسانی می‌چرخد و از ایشار و

اخلاص و نوع‌دوستی و پاک‌اندیشی و همزبانی و عدالت‌پروری مایه گرفته است!

خلوت خوف‌انگیز و خلوص آفرین کویر، امید به فردای روشن، دل‌بستگی به وظیفه و مکتب،  
عشق و عدل و آزادی و... ساعت‌ها ذهن رسول را به خود مشغول کرده و گاهگاهی هم بچه‌ها  
برای کوتاه شدن راه خاطراتی را بیان می‌کردند، ولی بیشتر حرفها بر محور زندگانی پرتلاش  
انقلابیون دور می‌زد.

یکی، ارزش داشتن تشکیلات و فعالیت منظم تشکیلاتی را بیان می‌کرد و دیگری از محتوای  
اصلی انقلاب و از اینکه اگر جوهر و محتوای انقلابی با روح و فطرت و نیازهای عمیق معنوی مردم  
پیوندی نداشته باشد، انقلاب نمی‌تواند در جان مردم و در روح خلقها نفوذ نماید، سخن می‌گفت و  
آن دیگری نیز از تلاشها، تپش‌ها، شهادت‌ها، کله شقی‌ها، از خود گذریها، شب بیداریها، مطالعه‌های  
پر زحمت تحقیق و خطر‌ها و رنج‌های دست‌گیری و بند و زندان چیزهایی می‌گفت.

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که رسول به فکر افتاد: نکند راه را گم کرده‌اند، چه راهنمای  
روستای دولت آباد برایش گفته اگر راه را اشتباه نروند، تا روستای انجیرک سه ساعت بیشتر راه  
نیست، ولی حالا حدود چهارونیم ساعت است که اینان راه زده‌اند، اما هنوز هم نرسیده‌اند، لذا با  
لحنی نگران‌کننده به یکی از بچه‌ها گفت: برو بالای آن تپه مجاور و اطراف را نگاه کن، شاید  
علامتی از انجیرک را بتوانی پیدا نمائی...

بچه‌ها هم که متوجه نگرانی رسول شده بودند، دست پاچه شده و با حالتی ناراحت کننده، از او پرسیدند، چیه؟! نکند راه را گم کرده‌ایم، و او که قدری بر خود مسلط شده بود به آرامی گفت: فکر نکنم... ولی می‌ترسم گم کرده باشیم و به تپه بلند شنی که در طرف چپ او بود اشاره کرد و گفت: شاید از روی آن تپه بتوان خود را از دلهره بیرون کرد.

لحظاتی بعد، پسری که روی تپه قرار گرفته بود، اشاره کرد: از دست سمت راست تپه را دور بزنند، و وقتی حدود پانزده بیست دقیقه دیگر راه پیمودند، درختها و خانه‌های گلین دهکوره انجیرک نمایان گردیده و همه لبخند شادی بر لبان‌شان نقش بست.

رسول با آن که راه زیادی را پیاده طی کرده بود، با دیدن خانه‌های گلین ده، خوشحال گردیده با نشاطی ویژه، تبسم کنان گفت: راه پیمائی امروز ما بی نتیجه نماند، اما دعا کنید جلو راه ما کله خری سبز نشود، زیرا که انجیرک حکم مرکزیت همه این روستاها را دارد.

یکی از بچه‌ها که خسته به نظر می‌رسید، حرف رسول را بریده گفت: فال بد نزن، انشاء الله هیچ خبری نخواهد شد. تازه کله خری هم سبز شود، کار به آخر رسیده و تنها انجیرک باقی مانده... و بگیر افتادن ما، خود بخود همه مردم اینجا باخبر می‌شوند... و باز هم وظیفه به نحوی انجام شده است. هنوز حرف‌ها پیرامون موضوع سبز شدن و نشدن کله خری دور می‌زد که از پیچ کوچه ده ماشین جیبی دور زده و به آنها نزدیک و نزدیکتر شده در برابرشان ترمز نمود.

مرد کوتوله و چاقی که لباس ژاندارمری به تن داشت، سر از دریچه ماشین بدر آورده و با صدای دو رگه‌ئی پرسید: کجا؟!

رسول با خونسردی پاسخ داد: خونه خاله‌ام.

مرد که از شنیدن این جمله، خیال کرده بود دارند مسخره‌اش می‌کنند، با همان لهجه دوباره پرسید: با چه وسیله‌ئی آمدید؟!

رسول تازه متوجه شد که اشتباه کرده، زیرا باید بیرون از ده معطل می‌شدند تا ماشین غرازه‌ئی که عصرها روستائیاها را بر می‌گرداند، می‌رسید و آنها، همراه سایر روستائیاها وارد ده می‌شدند... با همه اینها، باز هم با خونسردی جواب داد: همانطور که رفته بودیم.

- کجا رفته بودید؟!

- بیرون ده تا گشتی زده باشیم.

- کارت شناسائی دارید؟!

- نه، چیه؛ مگه دزدیم یا قاتل؟!... نمی خواهی باور کنی برویم ده و از منزل اقوام ما پرس.  
ژاندارم کوتوله چاق گفت: مگر بیرون ده چیزی دیدنی هم دارد؟! و بعد همراه با تبسم معنی داری افزود: از طرفی در شرایط فعلی حکومت نظامی است، هر کس کارت شناسائی نداشته باشد، هم دزده، هم قاتل! ما چه می دانیم شما چکاره اید، خرابکاری و آمده اید تا روستائیان را علیه نظام بشورانید یا بچه نرّهائی هستید که از واسطه شلوغی شهر به ده آمده اید؟!... من چه می دانم؟! و چون شما را نمی شناسم، دستور دارم تا وقتی که شناسائی می شوید، شما را در پاسگاه نگهدارم.  
درین لحظه افسری که ظاهراً آن شب نوبت پاس او از پاسگاه بود به آنها نزدیک شده و تا رسول می خواست چیزی بگوید، رو به مرد چاقولو کرد و پرسید: چه خبره قربان؟!  
او بدون آنکه به وی نگاه نماید گفت: اگر اشتباه نکرده باشم، آقایون باید وظایف خطیری به عهده داشته باشند، و از ماشین پیاده شد.

رسول با شهامت کم نظیری، پر خاشگرانه داد زد: هیچ کس نمی تواند ما را بازداشت نماید... شما اگر راست می گوید که می خواهید ما را شناسائی کنید و روی هدف خاصی این مسئله را بهانه قرار نداده اید، بفرمائید بروید توی ده... ما که غریبه نیستیم، شناسائیمان بفرمائید.  
ژاندارم که احساس کرد رسول او را به غرض ورزی جهت مثلاً رشوه و... متهم می کند، با عصبانیت گفت: داد زن نیم و جی، برو گم شو توی پاسگاه بخواب... و با دهن کجی و آهنگی تمسخر آلود ادامه داد: تا خاله جانت بیاید به دیدنت...!  
رسول و بچه ها که وضع را ناجور دیدند، به سوی پاسگاه براه افتادند و افسر تازه رسیده با ژاندارم چاقولو هم آنها را دنبال می کردند.

وقتی به محوطه پاسگاه رسیدند، ژاندارم چاقولو به یکی از سربازها امر کرد تا رسول و دوستانش را به عقب ساختمان برده و در اتاق مجاور آشپزخانه زندانی کند و به افسر نگهبان دستور داد تا: آدرس قوم شان را گرفته در صورتی که محل آدرس به پاسگاه نزدیک بود، کسی را جهت احضارشان بفرستد و الا تا فردا صبح معطل نماید تا وضع روشن شود.

افسر هم با گفتن «چشم قربان» آمادگی خود را اعلام کرد.

سرباز بچه ها را به زندان موقت شان راهنمائی کرد. وقتی بچه ها به در اتاق رسیدند با وجودی که

قدری ناراحت و دست پاچه هم شده بودند، به یکدیگر لبخند می زدند و با همین لبخندها احساس خوشحالی خود را از اینکه ژاندارم چاقولو آنها را بازرسی بدنی نکرده است ابراز می داشتند. رسول جلوتر از دیگران وارد زندان شد و پس از آنکه سرباز در زندان را قفل کرد و رفت، نخست بچه‌ها به فکر مخفی کردن اطلاعیه‌ها و شبنامه‌ها برآمده و سپس به بررسی راهی برای فرار پرداختند.

همه از اتفاقی که افتاده بود ناراحت بودند، اما رسول به واسطه آنکه در زمینه وقت وارد شدن به روستا دقت نکرده بود، و این امر باعث سوءظن ژاندارمری و بدنام افتادن بچه‌ها شده بود، ناراحت بود ولی برای اینکه روحیه بچه‌ها درهم شکسته نشود، مسئله را بی اهمیت و ساده جلوه می داد. یکی از بچه‌ها که با سرعت اطلاعیه‌ها و شبنامه‌ها را در قسمت عمودی دودکش بخاری به طرز کاملاً نامشخصی جاسازی کرده بود گفت: اینهم گورستان تاریک و باریک مدارک جرم! و با خوشحالی ادامه داد: حالا دیگه اون کوتوله بدون گردن پشمالو، میتونه ما را به جرم چه چیزی تشر بزنه؟! تا حرف بزنه می‌پریم به صورتش و فحش‌هایی به شاه و شهبانویش بدم که از عمر باباش هم نشنویده باشه.

رسول از اینکه بچه‌ها روحیه خود را کاملاً بازیافته و رجزخوانی می کردند، خرسند بود و همچون کسی که به شاگرد ذوق زده‌اش با محبت و ویژه‌ئی خیره شده باشد، زل زده بود و لبخندزنان به حرفهای دوستش گوش سپرده بود.

هنوز رجزخوانی آن یکی تمام نشده بود که دیگری رو به رسول کرد و پرسید: راستی اگر این بابای دیگر بیاید و آدرس خاله نداشته‌ات را بپرسد چه می‌گوئی؟!

رسول درحالی که قطر دیوار جانبی را بررسی می کرد، با اعتماد به نفس ویژه‌ئی گفت: هیچی!... حالا که مدرک جرم دهن شده و به هیچ وسیله‌ئی آنها را به ما چسبانیده نمی‌توانند، به عنوان اعتراض آدرس نمی‌دهیم، و اعتراض کنان با فحش و دشنام از آنها می‌پرسیم: شما به چه جرمی ما را زندانی کرده‌اید؟!

هنوز در مورد حرفهائی که باید بگویند، به یک نتیجه کامل و همه جانبه نرسیده بودند که رسول مثل کسی که چیزی بسیار ارزشمند را یافته باشد، ذوق زده با صدائی خفه داد زد: بچه‌ها راه پیدا شد... راه... پیدا شد!... اولاً اینکه اگر سخت‌تر از این هم گرفتند، نباید حتی یک کلمه فحش از

دهان ما بیرون بشه؛ و ثانیاً که: این دیوار یک لنگه است، کافی است در وقتی مناسب چندتا از خشت‌های قسمت پائین آنرا برداشته و از سوراخ آن فرار کنیم!...

دوستش با لحن مایوس‌کننده‌ئی گفت: تازه به حیاط پاسگاه خواهیم رسید و در تیررس سربازی که پاس می‌دهد... آنوقت اگر اطلاعیه‌ها آفتابی شود، بخوایم و یا نخوایم به ریش خود ما بسته خواهد شد... اینهم از کشف!

جروبحث پیرامون نحوه فرار و بیرون رفتن گرم گرم بود که صدای پای دو نفر از بیرون بگوش رسیده و بچه‌ها اجباراً ساکت شدند. وقتی در زندان موقت بچه‌ها باز شد، افسر کشیک که مردی میانه قد، خندان و خوش برخوردی به نظر می‌رسید، همراه با یکی از سربازها نمایان شدند.

افسر پیش از آنکه چیزی پرسد، لبخندزنان رو به یکی از بچه‌ها کرد و گفت: اگر از غذاها به شما ندهند، از بوی آشپزخانه به حد کافی می‌توانید لذت ببرید و بعد رو به رسول نموده، درحالی که قیافه‌ی ظاهراً جدی بخود گرفته بود، پرسید: اسم این قومت چیه؟!... آدرس منزلش را بده تا از شرّ نم و بوی غذا نجات پیدا کنی...

قبل از آنکه رسول چیزی بگوید، یکی از بچه‌ها گفت: ما اینجا خاله و عمه‌ئی نداریم... ما آمده‌ایم مردم اینجا را علیه هر چه زورگو و گردن کلفت است بشورانیم، ما همین جا می‌مانیم تا فردا آن مرتیکه‌ی بی‌خرد و زورگو بیاید، آنوقت تصفیّه حساب ما شروع خواهد شد...!

افسر تبسم‌کنان پرسید: حتماً اطلاعیه‌های آقا را پخش می‌کنید و با انقلابیون هم تماس می‌گیرید، البته منظورم از انقلابیون کسانی ست که علیه سلطنت شورش به پا می‌کنند.

... و بعد با لحنی جدی ادامه داد: شما بچه‌ها خیلی خون‌گرم و داغ برخورد می‌کنید... گرچه موقعی که شما با سرهنگ مختاری برخوردید، من نبودم، ولی حدس می‌زنم که علت اصلی اینکه سرهنگ عصبانی شده و شما را به اینجا فرستادند، همین تندخوئی شما بوده است... باید کمی ملایم‌تر باشید، با حوصله بیشتری به مسایل برخورد نمائید...

و بعد با لحن ملایم و نصیحت‌آمیزی ادامه داد: شرایط امروز خیلی حساس است... دولت هم از وضعی که پیش آمده هراسان است و دقت می‌کند تا شاید بتواند از برخی اتفاقات جلوگیری نماید! رسول از طرز کلام افسر، متوجه شد که اگر افسره انقلابی نباشد، طرفدار دولت به هیچ وجه نمی‌تواند باشد... و با آنکه به این پندار افتاد که شاید از جمله ساواکیهای کهنه کار و مجرب منطقه

باشد، دل به دریا زد و با لبخند معنیداری که به روی لب آورده بود، رو به افسر کرد و گفت: آقای افسر، اینجا آب خوردن پیدا می شود؟!

افسر درحالی که می گفت: بلی، چرا نه... به سربازی که با او بود و با دقت بچه‌ها را ورنانداز می کرد، امر کرد تا به بچه‌ها آب بیاورد.

وقتی سرباز مشکوک، با گفتن: الآن قربان، به سوی ساختمان پاسگاه براه افتاد، رسول به افسر گفت: فرض بفرمائید ما جهت پخش اطلاعیه و اعلامیه به ده آمده‌ایم، شما به عنوان یک فرد شاه دوست! و سلطنت پرست...

حرف رسول تمام نشده بود که قهقهه تمسخر آلود افسر به هوا پیچید و بچه‌ها با نگاهی به یکدیگر، حالی کردند که افسر باید خودی باشد... رسول ادامه سخنانش را چنین تمام کرد... آنوقت شما با ما چکار می کنید؟!

افسر به پشت سر خود نگاهی کرد و درست مثل کسی که متوجه پرسش رسول نبوده باشد، با عجله گفت: شب شما را فراری می دهم، منتها به شرط اینکه بدانم کدام اطلاعیه‌ها با شما می باشد! رسول که نمی خواست احتیاط را از دست بدهد، پیش از آنکه سایر بچه‌ها چیزی بگویند، باز هم خنده معنیداری نموده و با لحن ویژه‌ای که صداقت آن مشهود بود گفت: چون تاکنون کسی اطلاعیه‌های آقا را به انجیرک نیاورده، ما همه را یکجا آورده‌ایم.

افسر که حرفهای دو پهلوی رسول را جلدی و راست گرفته بود و لذا دیگر نمی توانست خوشحالی باطنی خود را پنهان سازد گفت: کو؟!... پنهان کنید که سربازها نینند... بعد با کلمات تند و جویده‌ئی ادامه داد: ساعت یک و نیم شب، نوبت یکی از سربازهای دوست است... او شما را فرار می دهد.

رسول که تا این لحظه دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود، در جواب پرسش نخست افسر که - از محل اطلاعیه‌ها پرسیده بود - به سینه‌اش زد و گفت: همه‌اش را در اینجا دفن کرده‌ام...

افسر خنده معنیداری کرد و با کلماتی جویده گفت: تو بمن درس نده، یک وجبی، آخر بین ماها هم آدم با احساس و استقلال طلب پیدا می شود... حالا بعدها تصدیق خواهی کرد.

درین لحظه سرباز، که با یک لیوان پلاستیکی و پارچی آب برگشته بود، به در اتاق رسید و پس آن که بچه‌ها هر کدام ته لیوان آبی خوردند، جروبحث آغاز شد و بچه‌ها به حکم اعتراض

آدرسی به افسر نداده و وقتی افسر می‌خواست برگردد، با لبخند معنیداری گفت: امید که بد نگذرد! سر باز هم در را به روی بچه‌ها بست و رفت.

وقتی بچه‌ها یقین کردند که آنها از زندان موقت دور شده‌اند، به جروبحث پیرامون نحوهٔ برخورد افسره پرداختند، یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد، اگر امشب برایشان غذا آوردند، باز هم به حکم اعتراض از پذیرفتن شام، سر باز بزنند، ولی رسول پس از ذکر یک سلسله دلایل گفت: به نظر من، افسر ما را فراری می‌دهد، پس چه بهتر شام را بخوریم، تا در صورتی که بیرونمان کرد، گرسنه نباشیم و همه پذیرفتند.

شب عجیبی بود، هر چه خاطره داشتند به همدیگر گفتند، هر چه جوک بامزه و بی‌مزه بلد بودند، تعریف کردند و خندیدند! اما شب هنوز به نیمه نرسید... کم کمک خستگی و رنج راه از سوئی و ناراحتی زندان موقت‌شان از سوی دیگر آنها را در اندوهی کسل‌کننده فرو کشید. سکوت بر بچه‌ها حاکم شده بود، اما هیچ‌کدام را خواب نمی‌برد... آهسته آهسته خستگی و خواب بر پلک بچه‌ها سنگینی می‌کرد که متوجه شدند صدای پائی بگوش می‌رسد. رسول گفت: خودتان را به خواب بزنید.

آواز پانزدیک و نزدیک‌تر شد، تا به در اتاق رسید مثل کسی که با زنجیر در اتاق ور برود، مشغول گردید... ناگهان بچه‌ها دیدند که در باز شد و افسر بچه‌ها را مورد خطاب قرار داده گفت: یاالله، جون بکنید...

رسول متوجه شد که افسر به جای باز کردن قفل، با میخکش بزرگ، زنجیر را روی در کشیده تا چنین وانمود کند که بچه‌ها به اثر کشیدن هر چه محکم‌تر در، موفق شده‌اند میخهای زنجیر را در بیاورند!

افسر که دید بچه‌ها با ناباوری به مسئله برخورد می‌کنند، گفت: د، یاالله، گفتم جون بکنید... که دیر میشه... بعد درحالی که لبخند می‌زد رو به رسول کرد و گفت: در اولین مینی بوسی که صبح زود، از میدان ده حرکت می‌کند، فرار کنید.

رسول باعجله، ضمن ابراز تعارفات دست و پاشکسته‌ئی گفت: شما با یکی از بچه‌ها جلو بروید، ما دو تا هم می‌آئیم...

افسر برای آنکه اعتماد آنها را جلب نماید، پذیرفت و وقتی جلو افتاد، رسول با عجلهٔ غیر قابل

توصیفی اطلاعیه‌ها را در آورد و زیر بغل زد و با دوستش براه افتاد.

آنها در همان شب قسمتی از اطلاعیه‌ها را به مسجد ده انداختند و قسمتی را به پشت در خانه‌ها، ولی چون بیم آن می‌رفت که سر و صدای سگها، هر لحظه آنها را دچار مخاطره دیگری بنماید، از رفتن به جای کسی که معرفی شده بودند صرفنظر کردند.

هوا سرد بود اما نه بگونه‌ئی که نتوانند طاقت بیاورند... هنوز فجر طلوع نشده بود که در جوی سرکوجه وضو گرفته و براه افتادند و پس از دقایقی راه کویر را پیش گرفتند.

صبح یکی از روزهای آفتابی همان هفته، رسول با لباسهائی نظیف و قیافه‌ئی پرنشاط و موقر به سرکلاس حاضر بود، ولی هرچه ساعت به ده صبح نزدیک تر می‌شد، کلاسه‌ها خالی تر می‌گردید، تا آنکه درست در ساعت ده و نیم صبح، فریاد «مرگ بر شاه» فضای صحن مدرسه و خیابانهای اطراف آنرا پر کرد.

دقایقی از سر و صدای شورانگیز بچه‌ها نگذشته بود که صدای غور و کلفتی از پشت بلندگو، از مردم و بچه‌ها خواست تا متفرق بشوند و بچه‌ها یک صدا داد می‌زدند: بگو مرگ بر شاه... و فریادهای شان آواز بلندگو را تحت الشعاع قرار می‌داد.

چند مرتبه که از اخطارهای بلندگو گذشت صدای شلیک مسلسل فضا را پر کرده و عده‌ئی از بچه‌ها هراسان پا به فرار گذاشتند.

رسول که در کنار در مدرسه با آرامش کم نظیری صحنه را تماشا می‌کرد، متوجه شد که چندتا از سربازها به فرمان فرمانده‌شان زانو به زمین زدند تا مردم را به رگبار مسلسل هایشان بسپارند.

او هرگز باورش نمی‌شد که سربازها مردم را به گلوله بیندند... اما وقتی صدای رگبار، فضا را پر کرد و بوی باروت به همه‌جا پیچید، متوجه شد که سربازها دارند با بی‌خیالی مردم را می‌کشند!

نه ترس برش داشته بود تا فرار کند و نه غمناک و دلگیر شده بود تا گریه نماید... حالت کاملاً خاص و عجیبی داشت، گوئی ماتش برده بود و حرکت نمی‌کرد... و همان طور که بدون قصد معینی این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد چشمش به سنگ در مدرسه افتاد که خدمتکار آنرا برای باز نگهداشتن در، آنجا آورده بود!

و درست لحظه‌ئی که سنگ را با قدرت هرچه تمام‌تر هر دو دستش، توی گوش یکی از سربازهای آدم‌کش خوابانید، صدای مسلسل فرمانده‌شان فضا را پر کرد و رسول بر روی سرباز



زخمی افتاد.

فریاد هراسناک تکبیر مردم، خیابان و مدرسه را دوباره پر کرد... فرمانده که با باران سنگ و لنگ کفش و... مواجه شده بود، دستور عقب نشینی داد.

فریاد تکبیر روی تکبیر هجوم می آورد و...!

ولی لحظه‌ای که بچه‌ها پیکر رسول را از زمین بر می داشتند متوجه شدند که گلوله‌های آتشین مسلسل، از ران راست تا سینه چپ او را یکسره شکافته است.»

چند دقیقه به ساعت دوازده شب مانده بود که یوسف داستان را به پایان رسانید، تمام بدنش داغ شده بود و مثل کسی که یارای کوچکترین حرکتی را نداشته باشد، همانطور که به متکا تکیه زده بود، خودش را رها کرد.

موج توفنده افکار و اندیشه‌هایی که بر صخره‌های مغز او هجوم آورده بود او را سست‌تر از لاشه بی‌نفس و بی‌رمقی بر گوشه اتاق کوبیده بود.

آنچه او را بیش از همه چیز به حالت متضادی از نشاط و تعجب و حسرت و حرمان، در آورده بود، الگوهای بود که بچه‌ها برای بودن داشتند؛ الگوهای که اوج لحظات حیاتشان را پیدن عاشقانه در خون‌شان تشکیل می‌داد... و به قول قدمای دانشمند خودمان «مثال کمال»ی که اینان برگزیده‌اند، چنان با عظمت، با جلال و با جبروت است که هستی انسان بیننده را در شکوه خویش مستهلک می‌سازد!

او تمام شب را به همین افکار دست به گریبان بود و حتی قسمت عمده مشغولیت فکری روز بعد او را همین اندیشه‌ها تشکیل می‌داد و بارها، به شگفتی و حیرتی عظیم از خود می‌پرسید: اگر در طول همه این سالهای سیاه که رژیم‌ها و نظامهای غیراسلامی بر ما و بر مردم ما حکومت کردند، اسلام حاکمیت می‌داشت، جوانان و مردان این سرزمین به چه اوج پر برکتی از اندیشه، عمل و اخلاص می‌رسیدند؟! و بعد با اندوه و حسرتی وصف ناپذیر ادامه داد: اگر کتاب زده‌های پرمدعائی مثل آقای مهاجری، برایشان میدان می‌دادند!

ساعت چیزی به چهار بعدازظهر نمانده بود، سایه تمام خرنده کنار حوض را پوشانیده، و سایه

تارتار شاخه‌های خرما که در وزش نسیم می‌رقصید، بر دیوار پائین و بالا می‌رفت که یکبار صدای زنگ تلفن بلند شد.

سیمین گوشی را برداشت و پس از آنکه گفت: بلی، گوشی... یوسف را، اشاره کرد که کارت دارند.

یوسف پس از سلام و علیکی متوجه شد که زارعیان است. زارعیان پس از خوش و بش و تعارفات لازم، مسئله رفتن به مجلس ولیمه را یاد آور شد و گفت: حتماً شما هم تشریف بیاورید.

یوسف پرسید: از کجا تلفن می‌کنید؟

- از مغازه دوست صحرائیان!

- حتماً خودش هم هست؟!

- آره... فرمایشی برایش دارید؟!

- نه خیر، فقط می‌خواستم بدانم، می‌خواهد جائی برود، برنامه چیزی دارد یا نه؟!

- پس بفرمائید با خودش صحبت کنید.

یوسف هم پس از سلام و پرس و جوئی گفت: پس من منتظرم، تشریف بیارین، با هم به مجلس ولیمه می‌رویم.

سیمین به درخت نارنگی آب می‌داد که بچه‌ها رسیدند. نخستین چیزی که یوسف بعد از سلام و تعارف به صحرائیان گفت این بود که: نوشته‌ات برخلاف گفته تو حزن‌انگیز بود... درست که رسول و دوستانش به شکل معجزه آسایی از چنگال پاسگاه ژاندارمری نجات پیدا کردند، اما... و بعد از اینکه آه غم‌آلودی کشید، با صدای حزن‌آوری ادامه داد: اما اوج و معراج هستی اش حزن‌انگیز و حیرت‌آلودتر بود، حیف... و همانگونه که آه می‌کشید ادامه داد: حیف رسول و سایر رسول‌هائی که پیام آزادی و عدالت و عشق و ایثار و عرفان را در سینه داشتند! حیف.

سکوت حزن‌انگیزی اتاق را فرا گرفته بود و تا لحظه‌ئی که سیمین برای آوردن چای وارد اتاق شد، ادامه داشت.

وقتی صحرائیان می‌خواست، استکان چایش را بردارد از یوسف پرسید: راستی آقای مهاجری، نوشته را اصلاح هم کردید یا نه؟! و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: میشه بهش گفت: داستان و...؟! یوسف که به واسطه پرسشهای صحرائیان از دنیای خاطرات و زندگانی رسول بیرون کشیده

شده بود، پس از آنکه چایش را پیش کشید و آب دهنش را فرو داد، گفت: داستان که داستان بود، شکل داستان و معیارها و ضابطه‌هایی که هر داستان‌نویس برای پرداخت و ارائه‌ی کارش مورد عمل قرار می‌دهد تفاوت دارد، این نوشته همه تکنیک‌هایی که فعلاً در داستان‌نویسی معمول و مطرح می‌باشد، در بر ندارد... حال یا اینست که نویسنده با تکنیک و عناصر و معیارها و شکل ارائه و پرداخت داستان آشنائی چندانی نداشته و هنوز پخته نشده و مجرب نگشته، آنرا به صورت تجربه‌ئی ابتدائی و تمرینی نوشته و فرصت بازپرداخت و ترتیب و تکمیل آنرا نداشته است و یا اینکه به راز و رمز داستان‌نویسی آگاه بوده اما نمی‌خواسته از شیوه معمولی که اتفاقاً از نظر هنری و تکنیکی، با ارزش هم می‌باشد، کار بگیرد... و پس از اینکه چایش را سرکشید ادامه داد:

آخر همانطور که شما مطلع هستید، داستان‌نویسی یکی از هنرهای مهم، پرظرافت و مؤثر تشخیص داده شده و از نظر پرداخت شکل و ارائه‌ی محتوای عالی و نحوه‌های مختلف ارائه‌ی محتوا نیز، به ظرافتهای جدی و قابل تأمل و ریزه کاریهای زیبایی‌پسندانه‌ئی نائل آمده است.

البته عده‌ئی هم هستند که مثل شیخون زندگان به سایر ارزشها و سرمایه‌های انسانی، به این زمینه نیز شیخون زده‌اند و از همه این ضرافتها در جهت تحریف ذهنیت‌ها، سوء استفاده می‌کنند! به هر حال نحوه شروع داستان غیر معمول و ابتکاری به نظر می‌رسید. در قسمت تصویرسازی به اشخاص و اشیاء و حالات و... دقت زیادی نشده بود. خواننده بیشتر با عمل و تفکر برهنه و صریح مواجه می‌باشد تا با نقش‌ها، تصویرها و زمینه‌هایی که مفسر و یا تداعی دارنده و القاء کننده هدف نویسنده‌اند!

با همه اینها اگر نویسنده، با آگاهی این شیوه را انتخاب کرده باشد، نمی‌توان روش او را کاملاً مورد انتقاد قرار داد... و لحظه‌ئی که می‌خواست برای جمع کردن استکانها بلند شود، پرسید: راستی نگفتی آنرا چه کسی نوشته است؟! مال بچه‌هاست!؟

صحرائیان درحالی که تبسم ملیحی بر لب داشت جواب داد که نه... بعد درحالی که آه حسرت آلودی کشید، با کلماتی شمرده و آهنگی حزن آلود ادامه داد: اونیکه داستانو نوشته، داستان زندگیشو هم با خونش و قلم خونمال استخوانهای درهم شکسته‌اش، نوشته...

او واقعیت حیاتش را در قطعه‌ئی از جنوب، با پاره‌های نیم سوخته گوشت بدنش، و با رنگ همیشه دل‌آرای خونش تصویر کرده، لذا نیازی نداشته تا مثل عده‌ئی که به جای زیبا و زینده زندگی

کردن... و متبلور ساختن زیبایی‌های معنوی حیات انسانی خود، تصاویر زیبایی از کلمات را ارائه می‌دهند و هستن را خوب تخیل! و تخیل را خوب زندگی می‌کنند، کلمه‌بازی، ترکیب‌سازی و تصویرپردازی نماید!

او عشق را تصویر کرده، ایثار را رنگ زده، آزادی را قد کشیده، اخلاص را در سنگر داغ خویش سرود گفته، شهادت را با داستان استخوانی پر محبتش ناز داده و هراس و ترس و شک و تردید و لذت‌پرستی و استراحت‌طلبی را گوشمالی داده، برجسته و پرواز کرده، آنهم از سر هستی خویش نه از روی هستی کلمات، تراکیب و تصاویر!

او هنرمندی بوده که برترین، والاترین، ظریف‌ترین و دل‌انگیزترین تصویر، از لحظه‌های مستی و بی‌قراری راز آلود جان مشتاق و روح ناآرام خویش را در تبعیدگاه زجر آلود زندگی، جان بخشیده، عملی ساخته و واقعیت بخشیده است، نه اینکه با تخیل فلان حالت اشیاء و اشخاص خوش باشد و مغرور و بدتر از همه، خیال‌پردازی یگانه هنر عالی پنداشته و آنرا وسیله‌افاده فروختن به مردم و تحقیر دیگران قرار دهد... او رفته، اما هنرش را بی‌ریا به هنرمندان زندگی سوزو بهشت‌ساز، ارمغان کرده است...

و درحالی که زنگ صدایش طنین کاملاً ویژه‌ئی پیدا کرده بود ادامه داد: بلی، آقای مهاجری او همه دلها را با هنر خود و بدنال خود کشانیده و جانها را به تصویرسازی، آنهم از آن نوع نادر و بدیع واداشته است... و درحالی که عقده گلویش را به سختی می‌فشرد و دانه‌های درشت اشک، حلقه دیدگانش را پر ساخته بود، با لحن تمسخر آلودی گفت: بلی، او به تکنیک‌های داستان‌نویسی... آنطور که نزد داستان‌نویسان بزرگ معمول می‌باشد، آگاهی نداشته است!

سکوت برای دومین بار همه اتاق را فرا گرفته بود، یوسف که تازه متوجه روح قضیه شده بود، از حرف خود سخت پشیمان شده ولی نمی‌دانست چگونه توجیه نماید! لذا پس از اندک تأملی، با خونسردی و لحن اطمینان آلودی گفت: البته شما متوجه هستید که زندگی و واقعیت لایه‌ها، درجات، گونه‌ها و شئون مختلفی داشته و هریک از این لایه‌ها و شئون می‌توانند به صورتهای مختلفی از خوب خوب گرفته تا... تجلی و تبلور نمایند.

لذا، متن واقعیت یک زندگانی خوب و معنی‌دار و هدفمند و با جهت‌چیزیست و تصویر آن زندگی در قالب کلمات و الفاظ و تراکیب خوب چیزی دیگر، چنانکه تصویر زیبا، دقیق و

خوشرننگ و روی یک خوشه انگور و یا مثلاً یک گللابی چیزی ست و خود گللابی و خوشه انگور واقعی چیز دیگر...!

طبیعی ست همانطور که از نظر واقع، اثر و ارزش هر یک با دیگری تفاوت ذاتی دارد، احکامی که بر هر یک حمل می شود نیز تفاوت ذاتی دارند، لذا اگر حکمی را در مورد گونه‌ئی از واقعیت سلب و یا ایجاب کردیم، معنای آنرا نمی دهد که این سلب و ایجاب در مورد گونه دیگر و شأن ثانی همان واقعیت، که با اولی تفاوت ماهوی داشته، صدق می کند و یا مؤثر می باشد.

در مورد داستان نویسی هم این مسئله می تواند صدق پیدا کند، یعنی این امکان وجود دارد که نویسنده بتواند یک زندگانی واقعی و خوب را با بکار گرفتن هنرمندانه ظرافتهای بیانی و تخیلی، آنرا بسیار زیبا و دل انگیز ارائه نماید و یا یک زندگانی عادی را... همانگونه که عکس آن نیز در مواردی درست می باشد!

بعد پس از آنکه نگاهی محبت بار به بچه ها انداخت ادامه داد: البته... همانطور که قبلاً عرض کردم، گاه مسایل حالت مضاعف به خود می گیرد، چنانکه در مورد نویسنده داستان، این واقعیت را می توانیم مشاهده نمائیم، او هم خوب زندگی نموده است، هم خوب مرده و هم، بر آن بوده است که زندگانی خوب، انسان خوبی را با مهارت به تصویر کشاند!

کاش ما هم بتوانیم، یک هزارم زندگانی زیبای اینها را درک کنیم و عملاً در حیات خودمان تحقق بخشیم... و بعد ادامه داد: البته منظورم از «ما» خودم هستم، و گرنه شماها که جای خودتانرا دارید.

صحرائیان که تازه از عالم اندوهبار خاطرات دوستش بیرون شده بود، با آهنگ خراشدارای که حاکی از باقی بودن عقده گلوش بود، گفت: خواهش می کنم، ما خود ما، خجالتمان را داریم، کاش ماها می توانستیم گوشه‌ئی از حیات پرفیض انسانی را در خودمان زنده و بیدار کنیم.

در این لحظه به یاد مروج و اینکه می خواست از زارعیان درباره اش چیزهائی پرسد افتاد، لذا هم برای حاصل کردن شناخت بیشتر و هم برای اینکه صحرائیان را از جو غم انگیز خاطرات دوستش بیرون بیاورد، پرسید: راستی، این آقا مسعود چکاریه؟! چون به نظرم جوان معقول، سنگین و بامزه‌ئی می آید!... و رو کرد به صحرائیان و گفت: تو او را می شناسی؟!!

صحرائیان با لبخند غم انگیزی جواب داد: با زندگانی و افکارش زیاد آشنائی ندارم، اما مثل

اینکه برادر زارعیان او را بیشتر می‌شناسد. ولی آنچه مسلم می‌نماید اینست که جوانی باوقار و مخلص و بی‌مدعا می‌باشد.

زارعیان به رسم تأیید سرش را تکان داد و دنباله حرف صحرائیان را اینگونه تکمیل کرد: براستی پسری با این سن و سال و این همه تلاش و اخلاص کمتر دیده شده، با آنکه نوزده سال بیشتر ندارد، ضمن تحصیل و دانش‌آموزی و فعالیت‌هایی در ساحة مدرسه و دانش‌آموزی، مثل عضویت در اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزان، از جمله اولین کسانی بود که همراه با پا گرفتن بسیج عضویت آنرا پذیرفت.

در یکی از جبهه‌ها که به گمانم عملیات طریق القدس باشد، شرکت داشته و در همین عملیات بود که در تنگه جذابه خمپاره به پا و شکمش آسیب می‌رساند!... حدوداً چهارماه بستری بیمارستان بود... و این مدت فرصت خوبی برایش مهیا ساخت تا نسبت به خیلی از مسایل تفکر و تعمق بیشتر بکند. داشتن خانواده و تربیتی مذهبی هم کمک کرد تا مروج بیشتر از زندگی معمولی بهره ببرد و با پناه بردن به نماز و دعا و نیایش، روحیه‌ی عرفانی و کمال‌جویی پیدا نماید.

و دقیقاً پیدایش و رشد همین روحیه هم باعث شد که پس از بهتر شدن از مریضی، به کارهای ساده تبلیغی فرهنگی در انجمن بسنده نکرده دوباره با شرکت در گردان دانش‌آموزی، رهسپار جبهه‌ها بشود.

یکی از بچه‌هایی که مسعود را در جبهه دیده بود، با تعجب و ویژه‌ئی می‌گفت: با آنکه یکبار پای مسعود صدمه زیادی برداشته بود، شوق و تلاش و ایمانش او را «به آر پی جی» زدن در خط مقدم جبهه کشانیده و تجربه‌ئی که از جنگها بدست آورده بود باعث شد او را به فرماندهی دسته سه از گردان ۹۹۳ دانش‌آموزی انتخاب نمایند.

درین لحظه پس از آنکه زارعیان استکان چایش را بلند کرده و به صحرائیان تعارف نمود، با آهنگ سنگین تری ادامه داد: از وقتی که از جبهه برگشته، مسئول امور اجتماعی و خدمات اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزان است و شب و روز تلاش می‌کند... روز قبل بعد از اینکه من و شما در بین راه از هم جدا شدیم، می‌گفت: اگر آقای مهاجری قبول بکنند برای عده‌ئی از بچه‌ها کلاس می‌گذاریم، تا در زمینه مقاله‌نویسی، خاطره‌نویسی، نوشتن داستان و چیزهائی از همین قبیل آموزشهائی صورت پذیرد، و فکر می‌کنم این مسئله را خودش هم با شما در میان بگذارد.

یوسف که تا این لحظه به هوم، هوم گفتن بسیار آهسته، سرش را تکان می‌داد، وقتی متوجه شد حرفهای زارعیان به پایان رسیده است گفت: از وضع ظاهر و برخوردش هم معلوم بود که پسر پرجوش و خروشی ست و میل دارد تلاش و تقلاى بیشتری داشته باشد.

یوسف در اطراف پاکی و استعداد و اخلاص بچه‌ها گپ می‌زد که صدای خواندن قرآن بلند شد... صحرائیان حرف بچه‌ها را قطع نموده، و درحالی که از جایش نیم‌خیز شده بود گفت: یاالله، نماز مغرب و عشاء را در مسجد می‌خوانیم، بعداً هم ولیمه...!

یوسف نیز پذیرفت... و بچه‌ها بیرون در منزل منتظر ماندند تا یوسف هم خود را برای رفتن آماده نماید!

حاج رضانی بیرون در منزل و صحن حیاط را با چراغهای رنگ و وارنگ و پرچم‌های کاغذی مثلثی شکل تزئین نموده، چندتا گلدان بی‌جون و حال و چند نهال مرکبات را نیز جزء وسایل تزئینی ساختمان قرار داده بود... و با آنکه حاج رضانی از پولدارهای سرشناس بود، اما وضع اتاقهای ساختمان تقریباً معمولی به نظر می‌رسید. هال بزرگ که با لوستر چند خوشه‌ئی قدیمی و با یک فرش خوشبافت و ریزه‌نقش اصفهانی آراسته بود، آدم را به یاد کاخهای رنگ و رو رفته قدیمی می‌انداخت. اتاقهای دیگر نیز چیزی بیش از هال نداشتند و فقط، سالن پذیرائی طویل و عریض با گچبری‌های ظریف خوشبافی در دیوار و سقف، از دیگر اتاقها، زیاتر می‌نمود، و چون سالن تقریباً ده متر طول داشت، برای روشن کردنش از دو تالوستر، کار گرفته بودند... چند چراغ زیبا و کوچک دیواری با لامپ‌های کم نور و دو تا تابلو بزرگ با قاب‌های مطلا آنرا امتیاز خاصی بخشیده بود.

مهمانها تقریباً همه آمده بودند و دو تا دو تا با هم گپ می‌زدند. یشربی که درباره ثروت و پولداری حاج رضانی خیلی چیزها شنیده بود، یواشکی بیخ گوش جوانکی گفت: وضع ظاهری که نشان می‌دهد بابا پولدار نباشد!

جوانک که یوسف او را بجا نیاورد در جواب یشربی گفت: وضع ظاهری بنی صدر هم نشان می‌داد که چنان نباشد.

یوسف از جواب کوتاه، قانع کننده و پرمعنای جوانک ناآشنا حدس زد که باید او هم یکی از بچه‌هائی باشد که سرشان برای خیلی از مسائل درد می‌کند.



جوانک که بیشتر ساکت به نظر می‌رسید بعد از اینکه اطراف خود را نگاهی کرد، با صدایی بسیار آهسته که جز دو سه نفر اطرافش آنرا نمی‌شنیدند گفت: فرشهای خوب را برداشته‌اند تا کثیف نشود... خاک بر سرشان... اگر مجلس رقاصی و شرابخواری می‌بود که بر نمی‌داشتند ولی چون مجلس روضه و قرآن هست، جمع کرده‌اند... لیاقت به کار دارد، هر چیزی برای جانی و موردی است.

لحظه‌ای که چشمش به پنجره‌ها افتاد گفت: پرده‌ها را هم باز کرده‌اند. همه وسایل تزئینی را از اتاقها و کمدها برداشته‌اند... حتی درها را هم برداشته‌اند!

تازه، همه آنچه در این جا بود، در برابر ثروت بابا مثل قطره‌ای ست در برابر دریا! و پس از مکث نسبتاً کوتاهی، درحالی که تبسم شوخی آمیزی به لب داشت، رو به یثربی کرد و گفت: می‌خواهی موضوع را از زبان دوستانش بشنوی؟!

یثربی، پس از آنکه سرش را به علامت مثبت تکان داد گفت: چرانه... اما چطوری؟! و جوانک لبخندزنان گفت: صبر کن، اینطوری... و هر دو ساکت شدند.

سه چهار نفر مهمان تازه وارد اتاق شدند که یکی از آنها حمید مقرب بود و یگراست رفت کنار مسعود مروج نشست، یثربی که تقریباً با یوسف رو باز شده بود، درحالی که دست خود را آهسته آهسته روی زانوی یوسف می‌زد گفت: آقای مهاجری، اونهم حمید مقرب... اونیکه پهلوی مروج نشست.

یوسف با خوشحالی او را نگاهی کرد و چون اتفاقاً در همین لحظه مروج نیز یوسف را به او معرفی می‌کرد، هر دو به هم از دور سلام دادند، و تعارف و احوال پرسسی کردند.

هنوز سر جنبانیدن یوسف و مقرب ادامه داشت که جوانک رو به مرد میانه قد و باریک اندامی که مقابلش نشسته بود کرد و پرسید: آقای ملایری، شنیدم یکی از باغهای حاجی رضانی را شما خریده‌اید؟!

یثربی که تازه متوجه قضیه: «چطوری؟!... اینطوری...» شده بود، چهارچشمی متوجه پاسخ طرف شد... و آقای ملایری هم عین کسی که بخواهد برای یک سخنرانی علمی خود را آماده نماید، پس از آنکه چهارزانو زد پاسخ داد: می‌خواستم بخرم ولی نشد... و پس از آنکه خاکستر سیگارش را در جاسیگاری انداخت ادامه داد: حاج رضانی از اونهایی نیست که زیر پایش را آب بگیرد، او که

متوجه شده بود وضع از چه قرار است، حدود بیست، بیست و پنج هزار هکتاری از زمین‌ها را همراه با چند تا باغ وقف نمود... بعد آمد ده دوازده باغ را به اسم پسر و دختر و عروس و نوه‌هایش کرد... از این ور هم گاه گذاری به بعضی جاها، بعضی نهادها... مثل جبهه و غیرهم کمک‌هائی می‌کنه... باغهائی هم که می‌خواهد بفروشد، اتفاقاً هیچ کدامشان جوان نیست و باید خاک هر سه تاش را از بیخ عوض کرد... قطره‌ئی هم نیست... منم به او گفتم: اگر باغ هجده هکتاری را بفروشی حاضرم بخرم و الا هیچی...!

جوانک با زرنگی قابل توجهی پرسید: آقای ملایری، مثل اینکه وضع تجارت بیرونی، یعنی تجارت خارجی حاجی هم خوب نیست چون کمتر به تهران و این طرف و آن طرف مسافرت می‌کنه؟!؟

ملایری درست عین کسی که از همه کارهای حاجی رضانی با خبر باشد، در حالی که دود سیگارش را به هوا می‌فرستاد پاسخ داد: **والله** شما خودتان بهتر توجه دارید که وضع تجارت فعلاً خوب نیست، همه سوراخ سمبه‌ها را دولت گرفته... وضع تجار واقعاً گریه‌آور، دل‌سنگ به حالشان آب می‌شود، تاجری که در دوره طاغوت دوست سیصد میلیون تنها مالیات و نمی‌دانم عوارض گمرک می‌داد... حالا بیچاره از ترس حوصله نمی‌کند بیست میلیون جنس بخرد و به این خراب شده وارد نماید.

خودم وقتی نگاه می‌کنم قیمت‌ها این همه بالا رفته، آتیشم می‌گیره... دولت اگر اجازه بده که تجار هر چه می‌خواهند وارد بکنند، قیمت یک دانه نعلبکی... نعلبکی، به ۱۵ تومان نمی‌رسه، نمی‌دونم چرا حاضر نمی‌شن بفهمن... اصلاً نعلبکی باید یکی دو تومان باشه، نه بیشتر... همین‌طور هر چیز... فقط مرگ ارزون شده، هشتاد تومان یا صد تومان صندوقی بکار داره... برو جبهه، بعد هم بمیر و بلند شو یا! برات حجله هم می‌آرن! هی... هی...! و بعد از اینکه ته مانده سیگارش را خاموش کرد، ادامه داد: بابا بیاین این جنگ لعنتی چه بدرد ما می‌خوره، این جوانهاین که بدرد ما می‌خورن و به درد ملت و مملکت ما می‌خورن... بیاین جنگ را خاموشش کنند... غرامت هم بگیرند، هم مملکت آباد می‌شود، هم جوانها حیف و هدر نمی‌روند!... **به بالله العظيم**، من خودم اگر حس کنم دیگر جنگی نیست... حاضرم ده تا مدرسه را آباد کنم، بیمارستان بسازم... اما حالا چی... حالا می‌ترسم فردا بیاید تهران را هم ویران کند.

یوسف که دید مجلس روضه‌خوانی حاج رضانی دارد به متینگ تبلیغاتی سرمایه‌دارها تبدیل می‌شود، رو به ملایری کرد و با زرنگی ویژه‌ئی پرسید: راستی از تجارت بیرونی حاج رضانی می‌فرمودید؟!

و او هم مثل کسی که چیز بسیار مهمی را به یاد آورد، خود را تکانی داد و گفت: ها، بلی... خلاصه وضع تجارت خرابه... اما نه برای حاجی خود ما. رضانی چه غم دارد؛ دختر وسطی و دامادش به انگلیس اند و پسر بزرگش هم به ایالات متحده... و بعد از اینکه آه سوزناکی کشید ادامه داد: حاجی مثل ما بیکس نبود تا همه پولهایش را در همین خرابشده، بده مثلاً باغ و زمین بخره... او بعد از اینکه سر و چشم بچه‌هایش در خارج باز شد، بیشتر پولهایش را نقل داد، فقط ماند یک ثروت جزئی مثل چند تا باغ و خرت و پرت دیگری... حالا هم الحمد الله تجارت خارجش خوب خوبه!... خودش اینجا را دارد... پسر و دامادش هم آنجا را... خدا بده برکت.

کم کمک مجلس داغ شد و انتقادات و توجیه‌ها و جانبداری‌ها اوج گرفت، ولی آنچه برای یوسف قابل توجه می‌نمود، این مسئله بود که جوانک مزبور، هرگز مستقیم طرف نمی‌شد، و حتی وقتی مسئله‌ئی را می‌خواست نفی و یا اثبات کند، کسی را محق جلوه می‌داد و یا غیر محق، شیوه‌ی مناظره و برخوردش ملایم و منطقی بوده، می‌کوشید با استدلال قوی و ارائه‌ی نقاط برتر، طرف را متقاعد بسازد.

مجلس آنشب بیشتر به جلسه‌ئی سیاسی شباهت پیدا کرده بود... هر کس چیزی می‌گفت: عده‌ئی مستقیم و عده‌ئی غیر مستقیم دولت را می‌کویدند و نارسائی‌ها و نقاط ضعف آنرا در مقایسه با دولت حضرت علی (ع) بزرگ و گاهی هم غیر قابل جبران جلوه می‌دادند.

راستش، واقعیت مطلب این بود که همه بدخواه نبودند، و گذشته از اینکه عده‌ئی واقعاً از اینکه قسمتی از شهرهای مملکت‌شان بدست دشمن افتاده و ویران شده بود، غصه می‌خوردند و از بی‌تفاوتی عده‌ئی استراحت طلب و غریزه رنج می‌بردند... از اینکه می‌دیدند استعمارگران شرق و غرب با همه توان زیر بغل صدام حسین بی‌اراده و خونخوار را گرفته و می‌کوشند، با دامن زدن به جنایات و وحشیگری‌های ضد انسانی او، شکست او را به تعویق بیندازند... و باز اینکه، نمی‌توانستند مظلومیت دردناک جمهوری اسلامی را تحمل کنند، سخت ناراحت بودند، اما زمینه طوری بود که گاه حتی دوستان انقلاب نیز، به واسطه سادگی، بلندگوی تبلیغاتی دشمن می‌شدند.

یوسف، که ضمن تعقیب این جر و بحث‌ها، از ادب حضور و سعه صدر و برخورد پروقار جوان ناآشنا خوشش آمده بود، وقتی مسئله دانشگاهها و انقلاب فرهنگی محور بگومگوها قرار گرفته و هر کس نظر خود را در مورد تعطیل بودن دانشگاهها و بیکار بودن جوانان ابراز می کرد، رو به وی نموده پرسید: بیخشید آقا، می خواستم نظر خودتان را در مورد دانشگاهها و وضع سیاسی فرهنگی بدانم... البته اگر مانعی نباشد!

جوان که یوسف را می شناخت و طبق معمول لبخند محبت آمیزی بر لبانش نقش بسته بود گفت: راستش آقای مهاجری، نظر دادن کار بزرگان است، اما اگر عقیده بنده را بخواهید، اینست که ملت ما تا قبل از انقلاب اسلامی خود، در ابعاد وسیعی اسیر بوده است. ما محکوم به احکامی بودیم که دیگران صادر می کردند... هم از نظر فرهنگی اسیر بودیم، هم از نظر اقتصادی و سیاسی... و بهترین دلیل بنده هم اینکه در طول همین مدت، به فکر استقلال و تکامل خودمان و جامعه مان نیفتادیم... و درست به واسطه همین اسارت و محکومیت فکری بود که اکثریت مطلق ما حتی اسارت خود را هم احساس نمی کردیم! گذشته از اینکه عده ئی بی خرد و عده ئی مغرض و میهن فروش، مثلاً بی بند و باری و بد اخلاقی را... آزادی قلمداد می کردند، هرچند آزادی به یک معنا، یعنی به معنای عمیق قرآن آن، که همان رسیدن به مقام رستگاری، فلاح و استغناء باشد... یعنی رسیدن به مقام بی نیازی از خلق، خیلی دور است و نباید توقع داشت به این زودی بهش رسید... باید تلاش کرد و جدیت ورزید و خون دل خورد تا به آن دسترسی پیدا کرد.

فهم و رسیدن به این مقام هم، به سن و سال ارتباطی ندارد، هرچند بدون ارتباط هم نیست، بعضی ها پنجاه سال عمر می کنند اما از عمر و تجربه پنجاه ساله، فقط این را یاد می گیرند که متناسب با شرایط و اوضاع، رنگ عوض کنند مثلاً از گذاشتن ریش بیشتر به عنوان جواز کسب استفاده نمایند... و بعضی ها هم مثل دوست شما آقای صحرائیان که بیش از ۱۴ سال ندارد، خیلی از بزرگان را کمال، شهامت، پاکی، اخلاص... عرض کنم استغنا و عزت نفس می آموزند!

هنوز حرفهای جوان ناآشنا پایان پذیرفته بود که سفره آوردند و بگومگوها را بهم ریختند.

یوسف با استفاده از وقفه ایجاد شده، بگونه ماهرانه ئی از یثربی پرسید: آقا را بجا نیاوردم، تو او را

می شناسی؟!

یثربی با تکان دادن سر به علامت مثبت به یوسف فهمانید، و بعد به آهستگی گفت: آقا علی

مهماندوست، یکی از دوستان سید مسعود مروج می باشد.

وقتی مجلس به هم خورد، و مروج نزدیک یوسف آمد، مهماندوست را به عنوان دوست خود به وی معرفی کرد، یوسف هم با تعارفات معموله با او گرم گرفت. در آخر وقتی می خواستند از هم دیگر جدا بشوند، با مروج برای پس فردا عصر وعده ملاقات گذاشت، و با هم خداحافظی کردند!

از آمدن مروج بیش از چند دقیقه بی نمی گذشت و هنوز اولین استکان چای، پیش رویش بود که زنگ در یوسف را از عمق افکار خاطره آلودش بدر کشید.

یوسف که خیال می کرد شاید لطفی به سراغش آمده باشد، وقتی در را باز کرد دید حدسش درست نبوده و با زارعیان که مقداری کاغذ در دست داشت و شاید باز هم خاطرات شورانگیز نوجوان دیگری را تصویر می کرد روبرو شد.

پس از سلام و مصافحه، وقتی یوسف با چشم اشاره به کاغذهای دست زارعیان نمود، از پاسخ او، دریافت که درست حدس زده... وقتی در اتاق به مسعود مروج روبرو شد بیشتر از همه خوشحال شده و با او روبوسی نمود.

زارعیان از وضع کار یوسف و اینکه آیا او از کارش راضی می باشد یا نه پرس و جو کرد... و یوسف به صورت خلاصه‌ئی گفت: مثل اینکه فعالیت مهم ما از حدود یک ماه دیگر آغاز می شود، و آنوقت شاید بیشتر اطراف باشم و بتوانم شماها را زیارت نمایم... و پیش از آنکه حرف دیگری به میان آمده باشد، رو به مروج کرد و گفت: از دوست شما مصطفی رهائی خوشم آمد، جایش سبز سبز، مثل اینکه تا آنروز ندیده بودمش... مثل بعضی از بچه‌ها، داغ و احساساتی نبود، با حوصله و با سعه صدر به نظرم آمد، لطفی هم که فقط اسمش را برد فرصت بیشتری هم نبود تا می پرسیدم چکار می کنه، وضع فرهنگ و سوادش چیه... و حرفهای دیگر...

هنوز حرفهای یوسف تمام نشده بود که زارعیان با تبسم ملیحی گفت: حالا از مروج، دوست جون جونیش پرسید آقای مهاجری. چون هم دوست یکدیگرند و هم گمان می کنم از لطفی

بیشتر می‌شناسدش... ضمناً مثل اینکه یک دوره با هم جبهه هم بودند!

مروج که در تمام این مدت به صورت مؤدبانه‌ئی به زارعیان نگاه می‌کرد، وقتی حرفهایش به اینجا رسید، با قیافه‌ئی تقریباً جدی و آهنگی وقار آمیز، درحالی که ژست خاصی گرفته بود گفت: می‌شناسمش، ولی نه آنطوری که زارعیان میگه... ضمناً در جبهه هم ما با هم نبودیم، ولی خوب، پسر مهربانیست، خانواده مذهبی خوبی هم دارد... در طول دوران مبارزه، بواسطه اینکه با همه زندگی و وجود خویش، ظلم و ستم حکومت جابر پهلوی را احساس کرده‌اند، با انقلاب اسلامی هم همراه بوده و گاه ناراحتی‌هایی را هم تحمل کرده‌اند.

خودش قبل از اینکه به اخذ دیپلم نائل شود، مثل اینکه در سال ۶۲، دوره آموزشی سپاه پاسداران را در پادگان حمزه پایان می‌رساند و بعد به کردستان اعزام می‌شود، طوری که از خودش شنیده شده در فتح پادگان حاج عمران هم شرکت داشته و اخیراً هم برای عملیات والفجر ۲ ثبت نام کرده و شاید چند روز بیشتر اینجا نماند و حتماً بر می‌گردد جبهه... ولی آنچه بیش از همه اینها مهم می‌باشد اینست که مصطفی پسری بسیار مؤدب، خوش برخورد، بردبار، پرکار و دلسوز به انقلاب می‌باشد... در واقع نمونه یک حزب اللهی واقعی نه ساختگی... و طوری که من متوجه شده‌ام، شاید تا آخرای همین ماه بر گردد به جبهه.

او زیاد به زندگی دل بسته نیست و همیشه به ماها می‌گوید: تا وقتی دشمن را دفع نکرده‌ایم، زندگانی ما انسانی نبوده و قابل تحمل نمی‌باشد...

و پس از مکث کوتاهی که با ژست تردید آمیزی همراه بود، ادامه داد: ولی گمان می‌کنم اگر کلاس آموزش نویسندگی شروع بشود، حالا حالاها به جایی نرود، چون خیلی به کارهای قلمی علاقه دارد.

درین لحظه، زارعیان فرصت نداد تا مروج دنباله حرفهایش را تمام نماید و به تعقیب حرفهایش گفت: درست می‌گوید... اگر شما با بچه‌ها همکاری بکنید، یقیناً همه مایل‌اند. شاید او هم به واسطه دایر بودن کلاس بماند.

یوسف که تا این لحظه ساکت بود و حرفهای مروج را دنبال می‌کرد، پس از آنکه بچه‌ها را به خوردن میوه دعوت کرد، با کلماتی بریده و آهنگی لرزان گفت: خوبه... اما کلاس... که با دوتا سه تا شاگرد نمی‌توان تشکیل داد... باید دید که از بچه‌ها کدام یک حاضر است که همراهی بکند...

من خودم باید با مصطفی هم صحبت کنم... قول و قراری گذاشته بشود تا بیشتر با خودش هم آشنا بشوم و هم چنین با سایر بچه‌ها...!

ضمناً اگر قرار باشد که اینکار صورت بگیرد، هرچه زودتر شروع بشود بهتر است، چون تا چندی بعد کارهای ما هم در بیرون از شهر آغاز خواهد شد و فرصت خوبی را از دست خواهیم داد. مروج که بیش از دیگران برای تشکیل کلاس علاقه نشان می‌داد گفت: باشد... من با او صحبت می‌کنم و از وقت ملاقات، تلفنی شما را باخبر می‌سازم.

هنوز اذان نداده بودند که بچه‌ها خداحافظی کرده، رفتند. یوسف که در ملاقاتهای مختلف و از صحبت‌های پراکنده، تحت تأثیر روح بزرگ نوجوانها قرار گرفته بود، تصمیم گرفت هرطور شده زحمت ترتیب کلاس و آموزش بچه‌ها را تحمل کند، چه پس از برخوردهای متعدد به این نتیجه رسیده بود که اگر با اینها درست و منظم کار صورت پذیرد، رشد چشم‌گیری خواهند داشت و خواهند توانست معجزه‌پر تحریک انقلاب را بهتر و انگیزاننده‌تر ترسیم و تبلیغ نمایند.

بچه‌ها نیز از اینکه به کسی برخورد کرده‌اند که می‌تواند بدون ریا آنها را با قوت و فنیهای نویسندگی آشنا کند، خرسند بوده و تمایل نشان می‌دادند تا هرچه زودتر کلاس تشکیل گردد.

به هر حال، روز موعود فرا رسید و یوسف و مصطفی در زیر سایه درختهای پارک مسجد جامع دیدار کردند، با آنکه با مصطفی جوانک محبوب دیگری نیز همراه بود که یوسف هرچه فکر کرد او را بجا نیاورد... با آن هم اولین سؤال یوسف پس از مصافحه و تعارفات معمولی این بود که: از مروج چه خبر؟!

رهائی پرسید: چطور مگه...؟!

- هیچی، فقط خواستم احوالی گرفته باشم.

- مثل اینکه از برخورد صادقانه و روحیه بانشاطش خوششان آمده؟!

- خیلی.

رهائی منتظر نماند که یوسف حرفش را تمام نماید و بلافاصله گفت: بچه‌ها هم او را دوست دارند.

درحالی که یوسف سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد رهائی به حرفهای خود ادامه داد: باید خانواده‌اش خیلی خوشوقت و سعادتمند باشند که همچو پسری دارند... البته مروج تنها پسر آنها و



تنها پسر خوب این شهر نیست... انقلاب اسلامی از این پسرها زیاد دارد... پسرهایی که وقتی می‌شنوند، مثلاً پیشقدم شدن در سلام کردن ثواب دارد، و از نظر اجتماعی نتایج و ارزشهای بارور و خوبی را بیار می‌آورد... با هم مسابقه می‌گذارند... اما اغلب شکست می‌خورند و نمی‌توانند بر یکدیگر سبقت بگیرند... و یکی از صدها نمونه‌اش هم مروج یا صحرائیان و یا خیلی‌های دیگر.

درین هنگام رهائی عین کسی که تلاش نماید چیزی را به خاطر بیاورد، خیره مانده بود، یوسف که احساس کرده بود هنوز حرفهای رهائی تمام نشده منتظر بود تا بقیه گپ‌هایش را نیز بشنود... تا اینکه برقی در چشمان رهائی درخشید و گفت: شما اگر نوشته‌هایی را که زارعیان برای شما آورده مطالعه فرمائید، می‌توانید واقعیت این امر را در آنجا بهتر لمس و درک نمائید؛

در آنجا خاطرات یکی دو تا از بچه‌هایی را به قلم آورده که عاشقانه به جبهه‌ها می‌روند، زخم بر می‌دارند، اما بجای برگشت به شهر و منزل، دوباره از بیمارستان راهی جبهه‌ها می‌شوند... حتماً به شما گفته که آنها را چه کسی نوشته است؟!

یوسف همانطور که می‌کوشید حرفهای رهائی را جدی بگیرد، گفت: نه...! و رهائی ادامه داد: گمانم آنها را نوجوان ۱۶ ساله‌ئی نوشته که با همه کم سالی، سالمندان به عظمت ایشار و عشق و استقامت او غبطه می‌خورند... نوجوانی که از خانواده‌ئی مذهبی و دیندار... ظاهر اروستائی زاده‌ئی از توابع بخش خفر که به قول دوستی روزه گرفتن را از هشت سالگی شروع کرده... او فعلاً دوره راهنمائی را تعقیب می‌کند، بعد از شروع جنگ وقتی از مردم دعوت بعمل آمد تا به جبهه‌ها پیوندند، داوطلبانه عازم جبهه شد و بعد از گذراندن مدت سه ماه برگشت... واقعاً این گونه بچه‌ها روحیه عجیبی دارند... او پس از آمدن از جبهه به عضویت بسیج در می‌آید و پس از مدتی دوباره به جبهه می‌رود و باز سه ماه دیگر را در جبهه می‌گذرانند... ولی بعد از آمدن باز هم در سپاه بخش خفر مشغول انجام وظایف اسلامی خود می‌گردد، تا اینکه مرتبه سوم به جبهه می‌رود؛

در اینجا، تا رهائی به ادامه حرفهایش گفت: متأسفانه... یوسف با لبخند معنیداری حرفش را اینگونه تکمیل کرد که: متأسفانه بواسطه اصابت خمپاره... همچون رسول، قهرمان نوشته صحرائیان به لقاء الله پیوست!

رهائی نگاه نیشداری به یوسف انداخته گفت: نه خیر آقا... پیوستن به لقاء الله که متأسفانه ندارد... متأسفانه، از ناحیه دست مجروح شد و چون حدوداً بیست روز را جهت استراحت از فعالیت‌های

جسمانی دور بوده است، گمانم طی همین روزها آنها را نوشته باشد.

یوسف که بیشتر غرق عظمت روحی این بچه ۱۶ ساله و لحن پر طمطراق رهائی شده بود، با لحنی موقر و آمرانه گفت: از همه چیزش گفتم، اما از اسم نویسنده هنوز چیزی نگفته‌ای، هر چند اسم اینگونه افراد، از روی عملشان مشخص می‌باشد... اما منظور من اسم کوچک اوست نه اسم فراگیر او که لابد «جبهه» است و «ایثار» است و جهاد!

رهائی درحالی که لبخند غرور آمیزی به لب داشت گفت: بچه‌ها به او می‌گویند: برادر ناصری اما اسم کوچکش بمانعلی می‌باشد.

درین هنگام، قبل از آنکه یوسف چیزی بگوید، مصطفی با سادگی و صمیمیت بی‌پیرایه‌ئی گفت: راستی آقای مهاجری... با برادر ابراهیم یا علی معرفی شوید... هر چند باید جلوتر معرفی می‌کردم... از دوستان خوب و پرکار ما هستند... و سپس با چند جمله کوتاه یوسف را نیز به او معرفی کرد و ادامه داد، آقای مهاجری که می‌گفتم ایشانند.

ابراهیم که نوجوان ساکت و خوش برخوردی به نظر می‌آمد و بیشتر تمایل به درک عمق مطالب نشان می‌داد و لذا تا این لحظه با همه وجود متوجه حرفهائی بود که میان یوسف و مصطفی رد و بدل می‌شد... با تبسم وقار آمیزی رو به رهائی نموده و گفت: برادر رهائی، مثل اینکه شما در مورد نویسنده داستانهای که یادآور شدید، در اشتباه هستید، چون آنها را برادر حسین ناصری نوشته است نه بمانعلی، البته حرفهای شما در مورد بمانعلی کاملاً درست است.

رهائی با حالتی تردید آمیز گفت: پس نوشته‌هایی که برادر بمانعلی نوشته نزد کدام یک از بچه‌ها می‌باشد... چون قرار شده بود که آنها را هم جهت مطالعه و تصحیح به آقای مهاجری بسپارند؟!... و چون حالت بی‌خبری را در چهره «یا علی» مشاهده کرد... رو به یوسف نموده گفت: به هر حال آقای مهاجری، نوشته‌های بمانعلی را حتماً به شما خواهند آورد و متوجه درستی حرفهای من خواهید شد.

یوسف با محبت و ویژه‌ئی گفت: خواهش می‌کنم، کاملاً مطمئنم که درست است... و سپس برای اینکه هم ابراهیم را تشویق نموده و هم به حرفش واداشته باشد، با مهربانی و خونگرمی دوستانه‌ئی گفت: حتماً شما هم دوستانی از اینگونه دارید؟!...

ابراهیم لبخندی زد و با چهره‌ئی گل انداخته و حجب آلودی پاسخ داد: چندتائی را می‌شناسم...

و پس از سکوت توجه‌انگیزی ادامه داد: من از حمیدرضا یثربی شنیدم که در جبهه نیز، نوجوانهایی از این دست زیادند... او از همشهریهای جهرمی، حمید مقرب را مثال می‌زد... در همان جلسه‌ئی که صحبت از این بچه‌ها بود، روغنیان که خود از همدوره‌های مقرب بوده، حرفهای یثربی را تأیید می‌کرد و می‌گفت: من خودم در جبهه شاهد برگزاری جلسات قرآن توسط مقرب بودم... کاری که یثربی همین الان در سطح روستاهای جهرم انجام می‌دهد... یک بچه شانزده ساله، این همه ذوق و تلاش. واقعاً تحسین برانگیز است!

یوسف بدون توجه به اینکه یاعلی دارد حرف می‌زند با لحنی تعجب‌آمیز گفت: اینها وقتی بزرگ بشوند چکار خواهند کرد؟!

مصطفی با آهنگی که یقین و صداقتش نمایان بود گفت: لابد کارهایی خیلی بزرگتر. یوسف که بیشتر به عمق روحیه‌ایثارگری و شهادت‌طلبی بچه‌ها می‌اندیشید، شگفت‌زده پرسید: مگر بزرگتر از ایثارگری و شهادت‌طلبی هم کاری وجود دارد؟!

یاعلی که جبهه دیده بود و با ایثارگریهای بچه‌ها آشنائی داشت گفت: من فکر می‌کنم اگر این بچه‌ها دقت و نیروئی را که خدا برایشان عنایت کرده صرف مسایل فرهنگی و علمی بنمایند، در آینده هر کدامشان چهره برجسته‌ئی خواهند شد... شما اگر لطف بکنید و مقداری از وقت خودتان را برای آموزش و همکاری با اینها اختصاص بدهید، کلی ثواب جمع می‌کنید... موقع بسیار خوبی هم هست، حتماً موقع تشکیل کلاس، بچه‌ها درس و مدرسه هم نخواهند داشت و از اینکه به این طرف و آن طرف بنشینند و حرفهای تکراری بشنوند... خیلی مفیدتر خواهد بود.

یوسف پرسید: راستی این شبها جلسه‌ئی... چیزی نیست، تا هم با رفتن به جلسه توانسته باشیم به صورت دست جمعی بچه‌ها را دیدار بنمائیم و هم روی این مسئله بیشتر صحبت کرده نظر بچه‌ها را نیز خواسته و داشته باشیم؟!

یاعلی با عجله پاسخ داد: چرا... و بعد از صحبت‌های زیادی که رد و بدل شد، برای ساعت هفت شب چهارشنبه با هم قرار گذاشتند.

رهائی با لحنی اطمینان‌آمیز گفت: شاید من باشم و شاید هم نباشم... پسر میانه قد و خوش‌برخوردی می‌آید کنار در کوچک همین مسجد جامع و شما را تا جلسه همراهی می‌کند.

یوسف پرسید: من ندیدمش؟

- نه، شما اونو ندیدینش... از بچه‌هایی ست که خیلی کم سال و خیلی پر جنب و جوش است، با بسیج همکاری داشته و ظاهراً عضو بسیج هم هست... تا جائی که من اطلاع دارم، پس از اینکه آموزش نظامی دیده، دو ماه را در جبهه جنوب گذرانیده... بعد در عملیات محرم شرکت فعال داشته... بعدها جهت خدمت در سپاه، به عنوان پاسدار و وظیفه معرفی شد و او را برای دوره‌های نظامی به کازرون اعزام کردند، حدود سه ما در کازرون بوده و خلاصه... بعله.

یوسف که اندکی به فکر فرو رفته بود... پرسید اسمش چیه؟

رهائی جواب داد: کرامت الله اقنائی... زیاد اینجا نخواهد ماند، چون کمی خوب نیست، آمده جهرم و شاید ده دوازده روز بیشتر اینجا نباشه.

- لابد او هم خیلی جوانه؟!

- نه، اتفاقاً حدود پانزده شانزده سالشه و خیلی هم بزرگوار...

از این حرف رهائی هر سه نفر خنده‌شان گرفت و رهائی درحالی که می‌خندید ادامه داد: وقتی چهره نورانی و پرجاذبه‌اش را بینید... یقین پیدا می‌کنید که خیلی بزرگواره.

صحبت‌ها پیرامون ضرورت تشکیل کلاس و رشد استعدادهای بچه‌ها دور می‌زد که صدای خواندن قرآن از بلندگوی مسجد جامع بلند شد و چند دقیقه بعد رهائی از یوسف خداحافظی کرده و با عجله به طرف تاکسی روانه شد.

تا شب چهارشنبه یوسف داستانها و خاطره‌هایی را که زارعیان آورده بود، با دقت ویژه‌ئی از نظر گذرانیده و در مواردی تذکرات و پیشنهاداتی نیز در گوشه و کنار ورقها نوشته بود، لذا موقعی که می‌خواست به دیدار بچه‌ها برود، همه را جمع و جور کرد و براه افتاد.

هنوز چهار، پنج دقیقه‌ئی به ساعت هفت مانده بود که یوسف به میعادگاه رسید... ولی از اقنائی خبری نبود.

یوسف که دوست نداشت او را کنار خیابان ایستاده ببینند... شروع به قدم زدن نمود، ولی هنوز دور مسجد را کاملاً تمام نکرده بود که سر و کله اقنائی پیدا شد و درست مثل دو تا دوست کاملاً صمیمی با هم مصافحه و برخورد کرده و پس از آنکه براه افتادند، اقنائی پرسید: کارهای جهاد چگونه؟... رضایت بخشه؟

یوسف با ملایمت و ویژه و آهنگی صادقانه جواب داد: جهاد را شما می‌کنید... آنهم در چند

جبهه، ما که کاره‌ئی نیستیم.

- شکسته نفسی می‌فرمائید، ما کجا و جهاد کجا، ما - البته نه من - فقط به جبهه می‌رویم، جهاد واقعی را فقط آنهایی می‌کنند که توانسته‌اند صدام نفس و هواهای نفسانی را شکست بدهند... ما بدبخت هستیم.

یوسف هم جواب حرفهای تعارف آمیز اقنائی را با صمیمیت مهربانانه‌ئی می‌داد... وقتی از خیابان رد شده و به میلان نسبتاً خلوت تری رسیدند... اقنائی از روحیه خوب بچه‌ها و به خصوص از شهامت و تلاش و خلوص نیت و پایداری قابل تعجب بمانعلی ناصری... هم در جبهه و هم در پشت جبهه صحبت نموده و تعریف زیادی کرد.

در انتهای میلان وقتی به کوچه حسینه نزدیک شدند، پسر جوانی تبسم کنان سلامشان داد و وقتی به هم رسیدند اول با اقنائی مصافحه کرد... پس از رد و بدل شدن تعارفات، یوسف متوجه گردید که اقنائی وی را به پسر جوان معرفی می‌نماید. پسرک تبسم رضایت‌بخشی به لب داشت که اقنائی به عنوان معرفی وی گفت: برادر سعید اعظمی... از دوستان پر و پا قرص جلسه و جبهه. یوسف با لبخند محبت آمیزی گفت: از آشنائی با شما خوشحالم...

اقنائی درحالی که دست روی شانه دوست جوانش سعید نهاده بود، پرسید کجا؟! سعید با تبسم معنیداری جواب داد: قرار شده برای جلسه امشب، چند تا از بچه‌ها را هم، من به حسینه بکشانم، و بعد رو کرد به یوسف و اقنائی و ادامه داد: شما تشریف ببرید، من همین الان بر می‌گردم. هنوز چند قدمی از هم دور نشده بودند که اقنائی صدایش زده پرسید: راستی، از دوست خوبمان رحمانی چه خبر؟

اعظمی جواب داد: چند روزه خبری ازش نداریم. جواب نامه‌ئی که حدود شش روز قبل برایش فرستاده‌ام نرسیده... و چون نامه‌های دهلران قدری دیرتر می‌رسد، یقین ندارم زودتر از سه چهار روز دیگر جوابش را بگیرم. چرا؟ خبری هست؟  
- نه، فقط خواستم بفهمم وضع پایش چطور شده.  
- خیر باشد انشاءالله... و خداحافظی کرد.

در بین راه، اقنائی برای اینکه سعید را بهتر برای یوسف معرفی کرده باشد گفت: سعید با آنکه خیلی جوان است و بیشتر از ۱۶ سال ندارد... از آنهایی نیست که تازه به مسجد و قرآن و اسلام روی آورده باشد. او به تشویق خانواده‌اش، خیلی جلوتر از اینکه به مدرسه برود در مسجد جامع،

پیش روی جماعت کنندگان می ایستاده و با صدای معصومانه اش اقامه نماز جماعت را می گفته و اهل مسجد و نماز و غیره بوده است.

بعد از انقلاب هم، در راه انداختن کتابخانه مسجد محله خودش، که اگر متوجه بوده باشید، همان کتابخانه امامزاده حظلیه می باشد نقش بسیار مؤثری داشته، بچه ها را برای مطالعه تشویق می نماید... برایشان کتاب می دهد و در کنار اینها در ترتیب جلسات تبلیغی در روستاها با سازمان تبلیغات همکاری جدی دارد.

یوسف که دید حرفهای اقنائی ادامه دارد، با خنده تشویق آمیز و لحن تأکیدباری گفت: حتماً جبهه هم رفته... چند ماه را در جبهه سپری نموده و...

اقنائی هم به رسم تأیید، دنبال حرف یوسف را ادامه داد که: اتفاقاً بعله... مدت سه ماه را در جبهه دهلران بوده و پس از آمدن هم که وضعیتش روشن می باشد... مثلاً شما همین امشب وظیفه اش را متوجه شده باشید که چه بوده است!؟

درین لحظه که اقنائی خیال کرده بود، یوسف می خواهد راه را اشتباهی برود، پس از آنکه گلوش را صاف نموده گفت: از دست راست آقای مهاجری... و یوسف گفت: چشم... بالحنی بزرگ منشانه ادامه داد: راستش آقای مهاجری، اگر بچه ها را به حال خودشان بگذاریم، بی توجهی و سهل انگاری کنیم، استعدادهای شان را شناسائی نکنیم و رشد نبخشیم، دشمن که بیکار نیست، جذبشان می کند، پرورش شان می دهد و بعد به جان ملت و جان انقلاب می اندازد... اما وقتی دنبال شان رفتی، خوراک شان دادی، برایشان شخصیت قایل شدی، راه رشد آماده می شود و انقلاب پشتوانه خوبی پیدا می کند.

اتفاقاً سعید از همانهایی ست که توی این نخ پشت کار دارد. واقعاً خوش بحال پدر و مادرش، خوش بحالشون.

وقتی حسینیه نمایان شد... یوسف که فکر می کرد شاید گوشه ئی از این حرفها متوجه او باشد، رو به اقنائی کرد و گفت: شماها همه خوب هستید... و بعد بالحنی شفقت بار ادامه داد: من، از اینکه با تو از نزدیک آشنا شدم، خوشحالم و از اینکه با معرفی سعید راه را کوتاه کردی و به خوبیها متوجه ساختی تشکر می کنم!... اتفاقاً، من هم حرف تو را تأیید می کنم، امید که در آینده بتوانیم یک سلسله کارهای مفیدی انجام دهیم.

در حسینیه بچه ها زیاد بودند، رزم دیده، کارگر فرد، صحرائیان، مروج، ناصری که تازه از خفر

آمده بود... و خیلی‌های دیگر از مردم بازاری حضور داشتند.

یوسف از دور با عده‌ئی احوالپرسی و خوش و بش کرد.

بعد از اینکه نماز جماعت مغرب و عشاء تمام شد و عده‌ئی که نمی‌خواستند در جلسه بمانند... رفتند، بچه‌ها برای برگزاری مراسم نیایش منظم شده و یثربی برای اینکه جلسه را گرم کرده باشد، از همه تقاضا کرد تیمناً صلوات بفرستند... و لحظاتی بعد جلسه آغاز شد.

شب خوبی بود، یوسف حرفهای نامربوط زیادی نسبت به مراسم دعا و نیایش شنیده بود، فکر می‌کرد عده‌ زیادی وسیله و ابزار ترقی و تحقق اهداف خودشان قرار داده‌اند... اما آن شب از فضای راز آلود جلسه، از مویه‌های صداقتبار و حزن آلود بچه‌ها و باز بویژه بچه‌ها، حال دیگری به او دست داده بود، با همه وجودش متوجه شد که اگر کسی خودش به پیروی از امراض نفسانی، جلسه دعا را باز بچه قرار نداده باشد، اصلاً نمی‌تواند متوجه چیزی غیر از دعا باشد.

آن شب او پس از سالهائی شک آلود و تردیدزای با اخلاص و صداقتی کم نظیر، گریه کرد، و تا همه جای دعاها فرو رفت... بگونه‌ئی که وقتی دعا تمام شد، او هنوز تازه خود را بر سر حال می‌پنداشت و میل داشت جلسه ادامه داشته باشد.

آن شب پس از ختم جلسه دعا و خوردن چای، بچه‌ها اطراف یوسف حلقه بسته و هر کدام بگونه‌ئی تقاضای صحبت پیرامون نویسندگی نمودند!

صحبت‌های تعارف آمیز سرپائی زیادی رد و بدل شد... ولی وقتی یوسف متوجه شد، تعداد علاقمندان به مسئله زیاد هستند، پس از یک جلسه پانزده دقیقه‌ئی با بچه‌ها به این نتیجه رسید که: کارگر فرد، مسئولیت تهیه جلسه بعد و دعوت از بچه‌ها را پذیرفته و از کسانی که مایل اند به کلاس شرکت نمایند، اسم نویسی به عمل آورد و رزمیده هم نیازمندی‌های کلاس: از قبیل تعیین جا، آماده کردن تخته سیاه و سایر خرت و پرت‌های لازم را برآورده سازد!

درین اثنا سعید اعظمی، در حالی که خیلی خرسند به نظر می‌آمد، با صدائی بلند گفت: بچه‌ها، هر کسی که مایل است، جلسه امشب ما به همین جا ختم و اولین جلسه آموزشی به صورتی حتمی... بعد از ظهر شنبه دایر گردد صلوات بفرستند...

بچه‌ها که برای رفتن نیم خیز شده بودند، به صورت دست جمعی، پشت سرهم صلوات فرستادند، تا حسینیه را ترک گفته و پراکنده شدند.

با آنکه هنوز چند دقیقه‌ئی به وقت معین شده باقی مانده بود، یوسف وارد شد و بچه‌ها به استقبالش بلند شدند. او با خونگرمی و صمیمیت قابل توجهی با بچه‌ها خوش و بش می‌کرد، و می‌کوشید با همه اخت و رویاز بشود... با همه وجود در انتظار روزی بود که بتواند از بچه‌ها نوشته‌های قابل تقدیری را بخواند و بچاپ بسپارد. چه با استعداد و ذوق سرشاری که در بچه‌ها سراغ داشت و پشت کار و علاقه‌ئی که در آنها دیده بود، همه او را امیدوار ساخته بودند که می‌تواند میزان دانش و مطالعه بچه‌ها را بالا برده و بانداک رهنمائی و تعقیب، آنها را در خط قلم و اندیشه بکار اندازد.

یوسف در دریای موج و تلاطم این آرزوهای امیدبار غرق گردیده بود که ابراهیم یاعلی وارد شد و پس از سلام و احوال‌پرسی، چون خودش هنوز تحت تأثیر حوادث جبهه دهلران و فضای ابهت خیز و شکوهار جهاد و روحیه غوغاانگیز سنگرنشینان ایشارگر بود و روح استغناء حاکم بر جبهه هنوز بر فضای اندیشه‌اش پرواز می‌کرد، بدون آنکه کسی را مخاطب قرار دهد پرسید: از جبهه چه خبر؟... وضع به نفع کیه؟

سید مسعود مروج که در مقابل یاعلی نشسته بود، به این خیال که روی سخن یاعلی به جانب او می‌باشد پاسخ داد: به نفع حق...

کارگرفرد با گفتن جمله: کدام حق آقا... نگذاشت مروج دنباله حرفش را تمام نماید... اما پیش از آنکه مروج جواب او را داده باشد، صحرائیان که خیلی میل داشت به صورتی شوخی آمیز سربه‌سر کارگرفرد بگذارد گفت: «کدام حق آقا» چیه؟!... ما که شش تا حق نداریم! لذا جبهه حق به نفع حقه...!



اقتائی درحالی که با گوشه چشم به بچه‌ها حالی می کرد تا در حضور یوسف شوخی را کنار بگذارند، رو به صحرائیان کرد و گفت: آقای عزیز، تو این بنده خدا را به «پودی» گفتن بگذار، بعد سخنرانی را شروع کن.

یوسف که ظاهراً متوجه کارگرفرد شده بود، درحالی که دستهایش را عین معلمی که خواسته باشد شاگردهایش را بسازد بلند کرده بود، با تبسم کمرنگی گفت: به نظر من کارگرفرد می خواست چیزهایی بگوید، اما شماها نگذاشتید، حالا اگر بی حوصلگی به خرج ندهید، من از خودش می خواهم که دنباله حرفش را هم بگوید.

کارگرفرد وقتی متوجه شد که بچه‌ها برای شنیدن حرفهایش آماده شده‌اند، قدری خود را جمع و جور کرد و با لحنی جدی تر ادامه داد: آخر بعضی‌ها به بهانه نسبی پنداشتن حق، خود را محق جلوه می دهند! چنانکه منافقین جلوه می دادند و یا بدتر از همه، صدام... در آدم کشی، ویرانگری، و زدن شهرهای غیرنظامی خود را محق جلوه می دهد!

بعد مثل کسی که برای یافتن و انتخاب کلمه و یا جمله‌ئی سکوت می نماید، لحظه‌ئی ساکت ماند و سپس ادامه داد: بلی، باید حق روشن باشد. چون حقی که ما می گوئیم غیر از حقی ست که آنها می گویند... ما به حقی دل بسته ایم و ایمان داریم که در پی رهائی انسان از تاریکی جهل، جور، سستی و پستی ست و انسان را به انسانیت خودش که همان مقام خلیفه اللهی او می باشد راهنمایی می کند، اما حقی که آنها می گویند، در اوج تحققش انسان را به قدرت و زور می رساند و به همان میزان اتکای انسان را از خودش و جوهرهای ذاتی و الهی اش بریده و به زور وابسته می سازد!

ما به حقی روی آورده ایم که اصالت را به پاکی و تعاون و آزادی و برادری و اخلاص و محبت و راستی و درستی بخشیده و قدرت را وسیله تحقق اینها قرار می دهد، درحالی که آنها برعکس، همه این ارزشها را نادیده می گیرند، پایمال می کنند و به تمسخر می کشند تا به قدرت برسند!

حقی که ما می گوئیم عشق تولید می کند و عبادت. اما حق مورد نظر آنها نفاق تولید می کند و خیانت... مردم ما و جوانان ایثارگر ما در راه کسب رضای حق، عاشقانه در خون خویش می تپند و دلیرانه جان بازی می کنند، ولی آنها هر گاه پای اشباع هوسهای شان در میان باشد، هزاران حق و انسان حقجو را به خاک و خون می کشند.

زارعیان که همچون کارگرفرد، نسبت عضویت و همکاری با سپاه و دیدن آموزشهای ویژه و برخورد با افکار و اندیشه‌های متنوع، ذهنی نقاد و وقاد پیدا کرده بود و می‌خواست بیشتر فلسفی اندیشیده و بیشتر فلسفی عمل کرده باشد، به تأیید حرفهای کارگرفرد و روشن تر کردن زمینه و قرار دادن مسئله در معرض بردن استفاده عملی از آن گفت:

درسته که به نفع حقه و حقّ موردنظر ما هم کدام، اما همین حقّ مظلوم واقع شده... همین حق در برابر تبلیغات مسموم و زهرآگین دشمنان اسلام و انقلاب اسلامی قرار گرفته، اینکه می‌بینیم عده‌ئی از جوانهای ما هنوز اسلام را نشناخته و به اندیشه‌های وارداتی امید بسته و دل سپرده‌اند، اینکه رشد فکری مردم متناسب با رشد حیرت‌زا و شگفتی‌آور مکتب‌شان (اسلام) و انقلاب اسلامی‌شان نیست، همه و همه به علت اینست که حقّ مظلوم واقع شده... حقّ او در ابعاد مختلف ادا نشده، والائی‌ها، ارزش و رسائی‌هایش، تصویر و ترسیم نگردیده، به قلم نیامده و به اذهان عطشزده نرسیده است.

ما اگر نتوانیم... و یا اگر، ایثارهای طاقت‌سوز سنگر نشینان ما و شهادت حزن‌آفرین جوانان ما، نتواند حق را نشان بدهد، تصویر کند، به زبان آورد، و ما اگر نتوانیم با همهٔ وسایل و امکانات‌مان، از حق گویان و حق‌پویان ما در برابر هجوم سیل تبلیغات دشمنان‌شان دفاع نمائیم... ایثار رزمندگان و خون شهیدان ما بی‌نتیجه خواهد ماند و مظلومیت حق مضاعف خواهد شد.

مروج که تا آن لحظه با جنبانیدن سر، حرفهای زارعیان را تأیید می‌کرد، حرف ویرا بریده گفت: راستش ما شهداء زیادی را هدیهٔ انقلاب اسلامی - که البته ارزش والاتری را داشته و دارد - کرده‌ایم، معلولین و جانبازان بسیاری روی دست ملت انقلابی و فداکار گذاشته شده و هر کدام از اینها و خانواده‌های اینها، به تناسب عمل بزرگی که انجام داده‌اند و عظمت و عزتی که آفریده و ارزشهایی که تبلور بخشیده‌اند، حق عظیمی به گردن همهٔ ما دارند... اما هنوز در بعد تبلیغی حق بزرگشان و مهمتر از آن چهرهٔ واقعی اینان به مردم روشن و معرفی نشده است.

عده‌ئی عظمت کار و عملشان را درک نکرده‌اند، عده‌ئی خیالات دیگری دارند و عدهٔ زیادی از نویسندگانی ما که با سرمایه‌های همین ملت تحصیل کرده‌اند و اکنون نیز همین ملت فداکار و جان‌نثار، با دادن خون خود و عزیزان خود، امنیت و آسایش را برای‌شان خریده‌اند... حق ملت و حق بزرگ شهداء و معلولین جنگ تحمیلی را فراموش کرده‌اند... حق جان‌بازی، ایثار و شجاعت اینها را از یاد برده‌اند که اگر بخواهیم علت همهٔ اینها را بشناسیم، چیزی جز مظلوم واقع شدن حق و انقلاب

اسلامی نخواهد بود... و بعد از آنکه نفس عمیقی کشید، علاوه کرد: و درست درک همین مسئله، مسئولیت همه ما را بیشتر می نماید تا بیشتر از پیش در جبهه اندیشه و مبارزه با سلاح قلم نیز تلاش نمائیم... استعدادهای بچه‌های حزب‌اللهی را شکوفا بسازیم تا قلم بدست بگیرند و هنرنمایی کنند، حق مطلب و حق ملت و انقلاب شان را ادا نمایند، با تحلیل، با طراحی، با نقاشی، با سرود و با دکلمه و... جوهر مشتعشع انقلاب را به مردم نمایش دهند.

وقتی حمید مقرب متوجه شد که مروج دارد پای هنر را به میان می کشد، برای روشن شدن ذهن بچه‌ها، با شوخی تمسخر آلودی گفت: تا به همه بچه‌ها شعار دادن بیاموزیم... زیرا اولاً، دادن شعور به بچه‌ها، که به این سرعت ممکن نیست، ثانیاً اگر شعر و داستان و غیره و ذلک، مستقیماً از چیزی... مثلاً انقلاب و اسلام دفاع کرد و یا فلان مورد را نکوهش کرد... که دیگر هنر نخواهد بود، هر چند شاید، هنر شعار دادن باشد... و پس از مکث کوتاهی لبخندزنان ادامه داد: البته لازم است آقای مهاجری به ماها تفاوت این دو تا را بفهمانند، زیرا که بعضی‌ها درین مورد نظر کاملاً خاصی دارند که خودشان بهتر می دانند...

در واقع، مروج طی چهار ماهی که در بیمارستان خوابیده بود و می توانست دور از غوغای شورانگیز قلب‌های ایثارگر و خارج از فضای رمز آلود عشق و ایثار و اخلاص (جبهه)، واقعیت‌های روزمره و ملموس را مورد بررسی قرار دهد، بویژه طی این مدت... او هر روز با صدها مجروح و معلول و مصدوم شکبیا و بی توقع برخورد می کرد و روحیه خانواده‌های شان را ارزیابی می کرد و مهمتر از آن پس از مرخصی از بیمارستان و برخورد با ذهنیت‌ها، آمال و آرزوهای دور از عده‌ئی از خوابزده‌ها و غفلت برده‌ها، به این نتیجه رسیده بود که حق انقلاب و حق عاشقان و مدافعان اصلی انقلاب ادا نشده است.

او عملاً مشاهده کرده بود که عده‌ئی از بهترین جوانهای این ملت برای دفع شر و فتنه متجاوزین و ایجاد امنیت و آسایش برای «ملت» چشم داده، دست داده، پا داده، سر داده، در خون تپیده، در آتش برشته شده، تکه تکه شده و... اما عده‌ئی از قلم بدستان نه تنها هنوز حاضر نیستند حق خودشان را به عنوان یک فرد ادا کنند و از ایثارگریهای اینان تمجید و تقدیر بنمایند که به واسطه نبودن فلان نوع سیگار... آنهم سیگار! - هزار بد و بیراه را به انقلاب و مدافعان انقلاب و مسئولین نظام اسلامی نثار کرده و با هزاران دلیل و برهان - که همه از دیر رسیدن دود به دماغ‌شان مایه می گرفته - دولت را

نارسا و بدتر از همه جانبازی جوانان و نوجوانان عزیزی را که جز به عشق حق، قدم به جبهه نگذاشته و جز پیروزی انقلاب اسلامی آرمانی ندارند، پوچ و بی نتیجه قلمداد می کنند!

همزمان با اینکه صحرائیان می خواست چیزی بگویند، سید مسعود مروج با اجازه خواستن خود را برای گفتگو آماده کرد، صحرائیان که به خوبی متوجه شده بود که مروج تا آن لحظه همچون فیلسوفی سالخورده با وقاری ویژه و ژستی بزرگ منشانه! نشسته بود و اینک مایل می باشد چیزی بگویند، ساکت شد تا او حرفش را بزند... و مروج نیز پس از جابجا شدن آرامی گفت:

من اینطور گمان می کنم که حرف پیرامون مظلومیت انقلاب و مظلومیت مدافعان واقعی انقلاب و همچنین پیرامون حق هر کدام، بسیار زیاد است، و چه بهتر که اول سخن گفتن پیاموزیم و بعد آنرا به گونه‌ئی که شایسته است، ابراز داریم... لذا به عقیده بنده حقیر بهتر است درین باره از تجارب دوست خوبمان آقای مهاجری که لطف کرده و حاضر شده‌اند تا وقتشان را در اختیار عده‌ئی از ما بچه‌ها قرار بدهند، استفاده نمائیم.

یوسف که اصلاً فکر نمی کرد انقلاب در این مدت اندک، این همه تغییر عمقی در بچه‌ها ایجاد کرده باشد، و از فضایی که بر جلسه حاکمیت پیدا کرده بود به وجد آمده و نسبت به آینده انقلاب بسیار زیاد امیدوار شده بود، درحالی که نمی توانست خوشحالی باطنی خود را پنهان سازد گفت: به راستی انقلاب چه کارها که نمی کند؟! قرآن چه عزت‌ها و عظمت‌ها که نمی آفریند، و سپس با صدائی آرام ولی شیدائی، ادامه داد: *فتبارک الله احسن الخالقین*، احسن خلقت - به وجهی - قرآن و روح آنست و طبعی ست، هر کسی که خود را با این روح هم جهت بسازد، حسن می یابد... عزت می یابد، کمال می یابد، خدا می یابد... این حسن است که به انقلاب جاذبه بخشیده و به دوستانش ایثار و عشق و کمال...

حالا حالاها باید صدتا نویسنده بیاید و از شماها موضوع بگیرد... قدرت و کمال نویسنده تابع قدرت، کمال و عظمت موضوع مورد نظر اوست، گذشته از آن، نوشتن برای بیدار کردن است، شماها که بیدارید... از سوئی تنها کار مهم نویسنده که مسئله و یا موضوعی را خوب تحلیل، ترکیب و یا استنتاج می کند که... باز هم شما همه اینها را دارید. شما نویسنده‌اید متنها نمی خواهید به قلم بیاورید و اگر بخواهید نویسنده باشید... یگانه راهش اینست که چیزهائی را که می گوئید به قلم بیاورید.

یوسف بعد از آنکه نگاهی به بچه‌ها نموده و دید همه با جدیت دارند حرفهای او را می‌شنوند، پس از نگاهی به ساعتش ادامه داد: اما در مورد اینکه بعضی‌ها معتقد هستند، زبان هنر اگر مستقیم شد، و یا اینکه... اگر جانبداری هنرمندی از موضوعی مستقیماً صورت گرفت و ارائه داده شد، آن مسئله جنبه هنری خود را از دست می‌دهد... و حرفهای دیگری از همین قبیل، به نظر بنده کلیت ندارد و همه‌اش درست نیست... گذشته از اینکه در بعضی موارد و برای بعضی انسانها، بویژه آنهایی که تا خرخره در بند و زنجیر خودپرستی و منیت فرو رفته‌اند، شیوه غیر مستقیم گفتن بهتر است، ولی همین روش برای همگان و همه روحیه‌ها جاذبه ندارد...!

لذا به نظر من، هنرمند در کنار سایر وظیفه‌هایی که به عهده گرفته است، این وظیفه را نیز دارد که روحيات جامعه‌اش را هم در نظر بگیرد... درین صورت اگر مسئله مورد نظر و روانشناسی جامعه‌اش، اقتضاء گفتن و ارائه نمودن غیر مستقیم را داشت، طبیعی است که آن روش را بر خواهد گزید و اگر مستقیم گفتن را، باز هم همان روش مستقیم گفتن را.

اینکه بعضی‌ها می‌گویند: هنر اگر مستقیم القاء نماید و نمی‌دانم... اگر مستقیم بگوید شعار می‌شود و یا تبلیغات، سخنی است که باید روی آن تأمل کرد، چه استعمار فرهنگی، بدنبال هنر ما نیز آمده است و بر آنست که از این ناحیه هم ما را بگذرد. گذشته از آن، تنها مشخصه بارز و فصل ممیز تبلیغ و شعار، مستقیم گوئی نمی‌باشد... وانگهی، هر چه غیر مستقیم مسایلش را ارائه و القاء کرد هنرنمی‌باشد، چنانکه در دوران فتنه‌بار طاغوت با شعار و تبلیغ غیر مستقیم - و ظاهراً هنرمندانه - مردم را به چه فسادها که نکشیدند!

لذا... اگر بر مبنای این پندار، گونه‌های مختلف شعار و تبلیغ را در نظر بگیریم، متوجه می‌شویم که بهترین آثار هنری جهان... چیزی را تبلیغ می‌کنند و یا برای رسیدن به چیزی شعار می‌دهند! متنها موضوع مورد ارائه و دوری و نزدیکی موضوع نسبت به وجدان مردم در نحوه ارائه بسیار مؤثر است، و حتی شاید اگر موضوع قدری عمیق‌تر و دورتر از ذهن و وجدان عاطفی و عملی مردم باشد، چه بسا که اگر گوینده شعار هم داده باشد، مردم متوجه شعار دادنش نبوده و با جان خویش آنرا بپذیرند... چنانکه در مورد عشق واقعی در عرفانیات ملل چنین است.

یوسف که دید بچه‌ها ساکت بوده و حرفهای او را تعقیب می‌کنند، با زدن دستهایش به یکدیگر ادامه داد: من یکی که زیاد پایبند به این دستورات نمی‌باشم، بویژه که می‌بینم مثلاً قسمتی

از داستانهای زمان طاغوت، با رعایت همهٔ ظرافتهای هنری، فساد و بی‌هنری را شعار می‌دهند... و تازه همین نویسنده‌ها هم دم از تکنیک و ارائه‌ی اصول و معیار برای هنر می‌زنند ولی اصلاً نمی‌گویند هنر و جوهر هنر چه جهتی باید داشته باشد و به کدام سو باید بخواند و بکشد.

صحرائیان که از لحظاتی قبل تبسم ملیحی لبانش را آذین بسته بود، به مجرد اینکه حرف یوسف به اینجا رسید، لبخندزان گفت: من که چیزی سر در نیاوردم، فقط همین قدر فهمیدم که شما با هنرمندها دعوا کردید، آنهم هنرمندهای دانشگاهی! لذا اگر ممکن هست فقط چیزهایی به ما بگوئید که می‌توانیم بفهمیم.

مقرب که متوجه شده بود، چون مسئله بدون مقدمه و به صورت پراثر مطرح شده و... خوب مورد توجه بچه‌ها قرار نگرفته است، پیش از آنکه یوسف چیزی بگوید، جهت جلب توجه بچه‌ها پرسید: آقای مهاجری، پس به نظر شما، اگر هنرمند بتواند موضوع خوب خودش را ولو مستقیماً، خوب پیرورد، اشکالی متوجه آن نخواهد بود؟!

یوسف درحالی که چشمهایش را رویهم می‌نهاد، با آهنگ کشداری گفت: نخیر آقا... اما خوب پیروردن استاندارد نیست تا بگویم حتماً غیر مستقیم گفتن است و یا مستقیم گفتن و فلان...! رزم‌دیده که نسبت ناآشنائی با روحیهٔ یوسف و پی‌بردن به اهمیت و حساسیت موضوع مورد بحث او گمان می‌کرد آن حرفها بیشتر برای بزرگ جلوه دادن مسئله، تشویق بچه‌ها و یا برای شانه خالی کردن از مسئولیت دائر نمودن کلاس می‌باشد، با بریدن حرفهای یوسف گفت: معذرت می‌خواهم آقای مهاجری... فکر می‌کنم این حرفها بیشتر جنبهٔ علمی و تشویقی دارد... درست که بچه‌ها به تشویق نیاز دارند و باز درسته که ما دو سه سال قبل همچو تحلیل‌هایی نداشتیم، اما، اولاً که داشتن این مقدار از تجربه و تحلیل برای انقلابی که این همه دشمن دارد و هر روز با یک وسیلهٔ جدید به جنگش می‌آیند، کافی نیست و ثانیاً همراه نکردن این تحلیل‌ها با تجربه‌ئی که توسعه و عمق‌شان بخشد و رسائیه‌ها و ارزشهای‌شان را نمودار سازد و جاذبهٔ آنها را بالا ببرد، خود نوعی سهل‌انگاری و قناعت منفی و زشت است.

... ما هیچ کدام، ابعاد ژرف و وسیع انقلاب را نمی‌شناسیم، شاید چیزهایی به اندازهٔ فکر خود ما داشته باشیم، اما متناسب با انقلاب و همگام با بینش جهانی انقلاب، باید پیش برویم و تحلیل داشته باشیم، نه اینکه به اندازهٔ خود ما... خود ما که هیچیم!

زارعیان که متوجه شده بود، جهت جلسه دارد عوض می‌شود، و از سوئی، شاید هم یوسف، از حرفهای رزمیده برداشت دیگری بنماید... پیش از آنکه حرفهای رزمیده به پایان رسد، وسط حرف او را گرفت و گفت: حرف همه برادرها درست می‌باشد، به ویژه حرفهای برادر رزمیده که از تجارب بسیار مهم زندگانی پرنشیب و فراز فقر آلود او مایه گرفته است... او که به هر مسئله‌ئی خیلی وسیع‌تر از محدوده حیات شخصی و تجارب فردی نگاه می‌کند، در رابطه با انقلاب و نقش نیروهای قلمی و فکری نیز همان ینش را دارد... به ویژه که او ضمن برگزاری جلسات تبلیغی در روستاها و بویژه در سیمکان، در زمینه برخورد با افکار و اندیشه‌های مردم، تجارب و تحلیل‌های مخصوصی هم دارد... جنگ را هم با تمام وجود خودش، لمس کرده، جبهه دیده، پایش زخم برداشته و... لذا حرفهایش هم محدود به موضع‌گیری فرد و یا افراد نبوده و متوجه عموم است... با همه اینها، کار ما، از کوچکترین مورد تا بزرگترینش به استاد نجاری می‌ماند که چوب، میخ و... دارد اما اره، گونیا و سانت و تیشه نداشته و ضمناً خواسته باشد، با هنرمندی، میزی بسیار زیبا، با پایه‌هایی نقشدار بسازد.

از سوئی همانطور که هر فنی قواعد و اصولی دارد، نویسندگی هم از آن برکنار نمی‌باشد، لذا بنده به نمایندگی از سایر برادران از آقای مهاجری تقاضا می‌کنم، با انتقال تجارب خودشان به ما، درین زمینه ما را یاری کنند و اجر ببرند.

یوسف بالحن تعارف آمیزی گفت: من حاضرم، ولی یقین داشته باشید، در حدی که شما فکر می‌کنید، نیستم...

و صحرائیان با شیطنت ویژه‌ئی گفت: هر اندازه که یاد دارید... همکاری کنید.

بالاخره در آتروز پس از جروب‌های زیاد... یوسف پس از دیدن لیستی که کارگرفرد از بچه‌ها تهیه کرده و شماره‌اسامی آن تالیست و هفت نفر رسیده بود گفت: می‌پذیرم که در خدمت شما باشم و افتخار هم می‌کنم، اما بشرطی مسئله بین خودمان باشد و کس دیگری باخبر نشود، چه بی‌مایگی بنده در زمینه نویسندگی، خدای نخواسته باعث سرافکنندگی شماها می‌شود... و پس از مکث کوتاهی، برای اینکه بداند برداشت آنها از مسئله مورد نظر چه می‌باشد، گفت: همانگونه که همه شماها می‌دانید نویسندگی روشهای متعددی دارد و نویسندگان مختلف برای ساختن و پرداختن یک موضوع، روشهای مختلفی انتخاب و پیشنهاد می‌کنند... یکی روش تحلیلی، موشکافانه و

فیلسوفانه را می‌پسندد، دیگری روش بی‌پیرایه و صریح ساده‌نویسی را... یکی می‌خواهد حتی مسایلی مختلف فلسفی در قالب داستان بیان شود، دیگری بر آنست که مثلاً از طریق تحلیل و تحلیل، مسایلی عادی و روزمره تاریخی را، با سبکی فلسفی به دیگران القاء نماید... به نظر شماها، ما فعلاً چه روشی پیش بگیریم و بیشتر به طرح و ترسیم چه موضوعاتی پردازیم؟

بمانعلی ناصری که بواسطه ناآشنائی با یوسف و... قدری سرخ شده بود پس از اینکه گلایش را صاف کرد و اجازه خواست با حیاء ویژه‌ئی گفت: یکی از مبلغان فاضل که به جبهه آمده بود، وقتی صحبت بچه‌ها در همین محور دور می‌زد، این گونه اظهار عقیده کرد که: ساده و صریح بودن زبان خوبست ولی در همه‌جا و همه موارد قابل توصیف نیست... همانگونه که پیچیدگی‌هایی گاهی به نظر می‌آید، همیشه مربوط به نحوه بیان و بافت کلمات و جملات نبوده بلکه مربوط به ظرافت و عمق مطلب می‌باشد... لذا معتقد بود که باید افکار ناب و عالی را با زبانی عالی و زیبا بیان کرد؛ ولو اینکه ظاهرش مشکل و پیچیده به نظر می‌آید.

او تأکید می‌کرد که نویسنده خوب و متعهد وظیفه دارد در کنار انتقال افکار و اندیشه‌های تازه و کمال آفرین، زبان خواننده را نیز رشد دهد، او را با واژه‌ها، ترکیب‌ها و تصویرهای بدیع و تازه آشنا بسازد.

بمانعلی پس از آنکه ژست عالمانه‌ئی بخود گرفت، اینگونه ادامه داد: ولی من از مجموعه برخورد‌هایم با مردم و بویژه شهرستانی جماعت به این باور رسیده‌ام که برای آشنا ساختن مردم به ارزشها و ابعاد متعالی انقلاب اسلامی و تحقق علمی این زمینه در حیات فردی و اجتماعی مردم، لازم است تا یک مدت معینی، افکار عالی را با زبانی ساده و قابل درک به خورد مردم بدهیم.

درین جا یوسف حرف ناصری را قطع کرده و بدون آنکه شخصی را مخاطب قرار دهد، پرسید:

باز هم با چه زبانی؟ زبان داستان، زبان روزنامه، زبان خاطره نویسی، زبان تاریخ و یا زبان تحلیل؟! روغنیان که طی ماهها، موفق شده بود، هم در جبهه و هم در پشت جبهه با بعضی از کتابها تماس داشته باشد و به پرورش ذهن پردازد، با عجله گفت: زبان کتابهای آقای محمود حکیمی و... مثل زبان کتاب داستان راستان شهید مطهری؟

درین لحظه یری به تعقیب حرفهای روغنیان، آنهم درحالی که می‌خندید، بالحنی شوخی آمیز گفت: روشی که صحرائیان دوست دارد ولی قواعد آنرا بلد نیست... و یقیناً اگر بلد بود، وضع دوران



طاغوت و یا خاطرات دوران جبهه را با همان روش می نوشت.

مقرب با تبسمی افزود: اگر من او را می شناسم، حتماً مرتکب این کار شده و حالا می خواهد بهترش بسازد.

صحرائیان ضمن پوزش خواهی از یوسف با لحنی جدی گفت: شوخی را بگذارید کنار، من تا کنون که چیزی نوشته ام ولی از همان روش خوشم می آید.

مروج که وصف بعضی کتابهای عمیق داستانی را شنیده بود، با قیافه عالمانه‌ئی گفت: اگر با روشهای عالی تر داستان نویسی آشنائی پیدا شود، تکنیک‌های ظریفتر و ارزنده تر آن مورد توجه قرار گیرد، نوشته جاذبه بیشتری پیدا خواهد کرد، منتها طوری نشود که خواننده در میان انبوه تصاویر ریز و درشت داستان و حرفهای فرعی داستان نویسی که با دقت و موشکافی و زحمت زیاد و فراوانی آنها را بکار گرفته، چنان گم شود که اولاً خود را در دنیای داستانهائی افسانه‌ئی مشاهده نماید و ثانیاً به صورت روشنی، نتواند اهداف اصلی نویسنده را تعقیب کند... و پس از آنکه نگاهی به بچه‌ها کرد ادامه داد: اگر نویسنده بتواند، مسایل فرعی را حول محور مسایل اصلی بچرخاند که همه حادثه‌ها بر محور ارزشهای اصیل انسانی دوران پیدا نمایند، خواننده در هر قسمت از نوشته، متوجه ارزشهائی خواهد شد که آن رویداد و یا حادثه بواسطه تحقق آن رونما گردیده و به وجود آمده است... و گرنه تنها ریزه کاریهای هنری - که با صرف وقت و دقتی بیشتر همراه می باشد - زمینه تحقق هنر برای هنر را فراهم خواهد کرد و هنر به نوعی بازی و یا ورزش فکری و تخیلی تبدیل خواهد شد.

وقتی حرفهای مروج به اینجا رسید، یوسف با همه وجود خویش احساس کرد که بگونه عجیبی گیر کرده است... و در حالی که با خود می اندیشید... بچه‌های این دوره و زمانه... متوجه شد که اقتنائی برای تأیید این گفته به حرف آمده و می گوید: نباید یکسره همین جا اطراق کرد، بلکه باید از این مرز هم گذشت، همه اندیشه‌ها را نمی توان با داستان ارائه کرد، باید در هیچ مرزی توقف نکرد، و همه را در هم شکست تا اندیشه به اندیشه جوی برسد.

یثربی با تبسم پر جاذبه‌ئی گفت: خاطره نویسی هم بد نیست... بشرط اینکه بتواند از طریق جان بخشیدن به اشیاء و اشخاص، به حادثه حال و هوای درستی ببخشد.

رزم دیده مثل کسی که مسئله کاملاً تازه‌ئی را بیاد آورده باشد خود را وسط حرف یثربی

انداخته و گفت: راستی... می‌توانیم از روشی که رادیو در روزهای جمعه برای نقد و بررسی اخبار رادیوهای بیگانه استفاده می‌کند، کار بگیریم... البته در مورد خودش بدک نیست.

یثیری که حرفش ناتمام مانده بود ادامه داد: ولی خیلی بهتر است که آقای مهاجری ما را با ظرافت کاری‌ها و هنرنمایی‌های داستان نویس‌های بزرگ آشنا بسازند، تا لذت اصلی داستان را بچشیم.

خلاصه، آنشب در مورد مسایل متعدد و روشهای مختلف نویسندگی و نویسندگان، صحبت و تبادل نظر شد و پس از گفتگوهای زیادی تصمیم گرفتند که اولین جلسه را روز سه‌شنبه دایره نمایند.

در آخر یکی از جلسات بواسطه اینکه مسایل دو سه جلسه اول کلاس بیشتر بر محور روشها و قواعد خاطره‌نویسی دور زده بود و بچه‌ها هر کدام خیال می‌کردند، چیزهائی درین زمینه آموخته‌اند، روغیان با حالت تردید آمیزی رو به یوسف کرد و گفت: آقای مهاجری اگر من قسمتی از خاطره‌هائی را که از فعالیت‌های برادر صحرائیان دارم بنویسم و روش پخش شبنامه‌ها و اطلاعیه‌ها و راه انداختن اعتصابات توسط ایشان در دوره طاغوت را تصویر نمایم، شما آنرا مخصوصاً اصلاح می‌کنید تا من به نقایص کار خودم آشنا بشوم!

زارعیان که بغل دست او نشسته بود، یواشکی سُرید که اگر خاطره‌های دوران جبهه مصطفی رهائی را بنویسی، به نظر من، هم جالب‌تر است و هم پر ثمرتر.

یثربی که متوجه حرفهای این دو نفر بود، تبسم کنان گفت: بهتر است هر کس دیدنیهای خودش را بنویسد، چه ما که در جریان همه رویدادهائی که دیگران دیده‌اند نبوده‌ایم... تازه اگر قرار هم بگیریم، از داشتن احساس معینی که شرایط اصلی روی شخص بیننده می‌گذارد محرومیم.

درین لحظه یکی دیگر از بچه‌ها گفت: به نظر من از بس بچه‌ها از جبهه گفته‌اند، خاطرات جبهه و اینها، هم تکراری شده و هم دیگر به آن صورت چنگی به دل نمی‌زند... لذا اگر بتوانیم خاطرات انگیزاننده و مهم افراد و اشخاص بزرگی را بنویسیم خیلی جاذبه خواهد داشت.

صحرائیان می‌خواست چیزی بگوید که رهائی پیش دستی کرد و گفت: اولاً کارهائی نبوده‌ایم و فعلاً هم نیستیم، ثانیاً نسبت به اینکه بزرگ نشده‌ایم و روش نوشتن را هم هنوز یاد نگرفته‌ایم، لازم نیست خاطره‌های بسیار مهم افراد بزرگ را به نیش کشیم.

گذشته از این چون ما در دورانی قرار داریم که برای جامعه و تاریخ ما دوران جنگ و جبهه و جهاد است و امام هم فرموده‌اند: «الآن جنگ در رأس همه امور است» و جبهه‌ها هم این همه عظمت و والائی آفریده‌اند، گمانم از همه بهتر اینست که از جبهه‌ها بنویسیم و از دلاوریهای سنگر نشینان، هم تقدیری به عمل خواهد آمد و هم تشویقی.

یوسف که هنوز فرصت پیدا نکرده بود تا پاسخ روغنیان را بدهد، در شرایط عجیبی قرار گرفته و احساسات متضادی بر او تسلط پیدا کرده بودند! هم خوشحال و امیدوار بود و هم نوعی هراس و دلهره مرموزی او را آزار می‌داد.

می‌ترسید، نکند مردم قدر این ارزشهای متعالی را ندانند، نکند از روی جهل و یا غرور کفران نعمت کنند... نکند این بچه‌ها... و در یک لحظه زودگذر به این فکر افتاد که مثل خیلی از جوانهای خوب دیگر، شهید بشوند... و با ناراحتی هر چه بیشتر خود را از چنگ این افکار و تخیلات رها ساخته و زیر لب زمزمه کرد: نه انشاء الله... نه استغفرالله.

جلسات بعدی نیز اغلب با همین بگو مگوها ادامه داشت... اغلب بچه‌ها کارهای‌شان را به یوسف نشان می‌دادند و او هم آنها را به اشتباهات‌شان آگاه می‌ساخت و چون اغلب اشتباهات شبیه هم بود، در ادامه همین جلسات، وقتی یکی از بچه‌ها گوشه‌ئی از خاطرات و شخصیت دوستش اسدالله رزم‌دیده را به قلم آورده بود، یوسف بعد از آنکه آنرا مطالعه و بررسی کرد، برای اینکه همه بچه‌ها را به این اشتباه تقریباً عمومیت یافته آشنا سازد، در پیش روی جمع به او فهمانید که نباید پیش از موضوع اصلی داستان و یا خاطره، به جزئیات کم اهمیت پرداخته شود، آنهم در مورد کسی که زندگانی پرحادثه و پرمشقتی داشته است... و درحالی که به دیدگان نویسنده خیره شده بود، گفت: مثلاً در مورد نوشته شما: زندگانی رزم‌دیده سرتاسر حادثه است، در نوجوانی پدر را از دست داده... بعدها دیده می‌شود که برای تأمین مخارج زندگانی کار می‌کند... بعد به همین واسطه با مدرسه وداع می‌گوید... ولی با آنکه با مدرسه وداع گفته... با انقلاب وداع نمی‌کند، لذا گاهی با کمیته، زمانی با شورای محل و بعد مشتاقانه به بسیج می‌پیوندند... دو مرتبه به جبهه می‌رود و با آنکه از ناحیه پا زخم برمی‌دارد ولی از پا نمی‌نشیند و...

لذا به روشنی درمی‌یابیم که همه اینها موضوع هستند و مهم... وقتی در زندگانی کسی مثلاً جبهه و خاطرات جبهه... وارد ایفای نقش می‌گردد، همه خاطرات فرعی دوران کودکی و مدرسه و غیره

را تحت شعاع قرار می دهد.

برای اثبات شخصیت و تعهد جوانی کم سن و سال - که بیش از ۱۸ سال ندارد - همین قدر کافی ست تا گفته شود: داوطلبانه و بدون اجبار، چند ماه را در یک و یا مثلاً دو نوبت به جبهه رفته است!

روش کار یوسف این بود که با عنوان کردن اشتباهات عده‌ئی در جمع، هم بچه‌ها را با زمینه‌هائی که امکان بیار آوردن نارسائی را داشتند، آشنا می ساخت و هم با انگشت نهادن روی نقاط قوت زمینه رشد سریع آنها را در نویسندگی مهیا می ساخت.

جلسات مربوط به داستان‌نویسی، روزهای آخر خود را سپری می کرد... در یکی از همین روزهایی که اغلب درس‌ها پیرامون مسایل فرعی و دست سوم داستان دور می زد یوسف متوجه شد که یثربی غائب است، ولی چیزی نپرسید و صبر کرد تا درس تمام شود، وقتی درس تمام شد و نوبت به بررسی کارهای بچه‌ها رسید، مبصر کلاس را مورد خطاب قرار داده پرسید: مثل اینکه یثربی نیست... و با لحن شتاب‌آلودی ادامه داد: چرا نیامده است؟!

کارگرفرد با ادب کاملاً ویژه‌ئی گفت: مثل اینکه قبلاً برای رفتن به جبهه نام‌نویسی کرده بوده و امروز بواسطه تکمیل بعضی کارها نتوانسته است بیاید.

یوسف که طی این مدت با روحیه بچه‌ها و از جمله یثربی آشنا شده بود، به صورت تعجب آمیزی زیر لب گفت: عجب!

بعد رو به کارگرفرد نموده و پرسید: تنها... نام‌نویسی داده است، یا از بچه‌های آشنا کس دیگری هم هست؟!

کارگرفرد که از تعجب یوسف به تعجب افتاده و زل زده به او نگاه می کرد گفت: نه، ناصر ی هم با اوست.

یوسف به سختی توانست ناصر ی را به یادش بیاورد، ولی همین که چهره ناصر ی در ذهنش نقش بست، دلش لرزید و به فکر فرو رفت.

می اندیشید: چطور می شود بچه‌هائی به این کوچکی، ذوق‌هائی به این عظمت دارند و تحرک‌شان توفان را خجل می سازد؛ چگونه به این انتخاب بزرگ و هیبت‌شکن، دست زده‌اند؟! ارزش و عظمت زمینه‌ها را با چه معیاری بدست آورده‌اند و...؟!

و چون لغزیدن در رؤیای این اندیشه‌ها بیادش آورده بود که ناصری خیلی کوچک می‌باشد، گفت ناصری که هنوز خیلی کوچک می‌باشد...

صدائی از میان بچه‌ها آمد که: این بار دوم اوست آقای مهاجری... و او پس از اینکه زیر لب **لا حول و لا...** گفت، رو کرد به بچه‌ها و ادامه داد: اگر دوست شما یثربی حضور ندارد، خوش بختانه نوشته‌اش حاضر است و ما هم امروز نوشته خوب او را بررسی می‌کنیم.

بچه‌ها از بررسی کارها خیلی خرسند و خوشحال می‌شدند، چه در ضمن برخورد با رویدادهای تازه، برداشتهای بدیع و تکمیل تخیل قدرتمندانه آنها، به نارسائی‌هایی پی می‌بردند که با دیدی سطحی کشف شدنی نبود.

یثربی با صداقت و ویژه‌یی زندگانی جوان پاسداری را تصویر کرده بود که با وجود مشکلات اقتصادی، درس و مدرسه را تا دوره راهنمائی پایان می‌رساند، و چون در خانواده‌ئی مذهبی تربیت شده و انقلاب همه روح او را تسخیر نموده، با ضد انقلاب و چهره‌های کثیف منافقین نزاع و مجادله دارد.

وقتی دامنه جنگ به آبادان می‌رسد و صدامیان تلاش می‌کنند تا خود را به آبادان برسانند، او بدون کمترین درنگ و یا احساس ضعفی از همان روزهای اول، مدتی را در جبهه آبادان سپری می‌نماید.

تصویری که یثربی از مشکلات جبهه، در این دوران ارائه کرده بود، جالب و غرور آمیز می‌نمود، زیرا که اوایل جنگ، کم تجربگی، نارسائی‌هائی متعدد و غیره را توانسته بود به خوبی ملموس بسازد.

یوسف همه این موارد را... با آب و تابی تشویق آمیز تحلیل نموده و ادامه داد: یکی از کارهای خوبی که دوست شما یثربی انجام داده اینست که متوجه یک بعد از زندگانی قهرمان نوشته‌اش... که بخش مربوط به خانواده او باشد، شده است.

تصویر روشنی که او از این جوان می‌دهد، خواننده را به این واقعیت آشنا می‌سازد که با وجود اینکه عباس... یعنی قهرمان این نوشته، تنها فرزند خانواده می‌باشد و روزهای پرنشاط بیست سالگی اش را می‌گذراند، نه خودش دارای روحیه خود فریفتگی و ناز فروشی ست و نه هم خانواده اش او را، نازنازی تربیت کرده و به صورتی جنون آمیز به وی دلبسته‌اند. لذا هر گاه متوجه می‌شوند که عمل

مورد نظرش، در جهت انقلاب و حفظ دست آوردهای انقلاب می باشد، نه تنها جلو گیر نمی شوند که حتی در مواردی که احتمال خطر کار هم موجود می باشد، تشویقش هم می نمایند.

وقتی حرفهای یوسف به اینجا رسید، روغنیان سؤال کرد: آقای مهاجری، با این همه دقت و موشکافی، بالاخره توانستید قهرمان این خاطره را هم شناسائی بفرمائید یا نه؟!

یوسف که متوجه شده بود، روغنیان حتماً در جریان کار یثربی بوده است گفت: چون در جریان ذهن یثربی نبودم، از آنچه در نوشته آمده بود نتوانستم قهرمانش را مشخص کنم... اگر تو در جریان بودی و می شناسی بگو تا ماها هم با آن قهرمان آشنائی بیشتری پیدا نمائیم.

روغنیان درحالی که تبسم ملیحی لبهایش را آذین بسته بود گفت: آقای مهاجری، قهرمان نوشته یثربی برادر کارگرفرد می باشد.

یوسف با شنیدن این حرف هم شگفت زده شد و هم خوشحال... شگفت زده از اینکه ذهن بچهها اغلب بر محور ارزشهای متعالی اسلام و زمینه های ارزشبار و عزت آفرین و غرور آمیزی، همچون جبهه و جهاد دور می زند... و مهمتر از آن، بچهها از ترس لغزیدن به پهنه موج تخیلات بی لگام و مهار نشده و از دست دادن صداقت تجربه و برداشت، اغلب به ترسیم خاطرات و یا شخصیت کسانی مبادرت می ورزند که آنها را از نزدیک می شناسند! تا هم کاری در جهت رشد و توسعه ارزشها انجام داده باشند و هم صداقت را در حد معقول آن حفظ کرده باشند... و خوشحال بود از اینکه با آشنائی بیشتر به خصال روحی و تصاویر عملی بچهها، هم آنها را خوبتر می شناسد و هم با پندی که می گیرد، زمینه رشد خودش فراهم می شود.

چند روز بعدش، دیگر جلسات از حال فنی در آمده بود و چون بیشتر به بررسی کارهائی پرداخته می شد که مربوط به مطالعه دقیق و عمیق کتابهای مهم بود، هر چند گاه یکبار دیده می شد که یکی از بچهها غایب است.

یوسف که تصمیم گرفته بود، در صورتی که بچهها از کلاس بهره درستی گرفته باشند، کلاس دیگری را آغاز نماید، در پایان یکی از جلسات، درحالی که بچهها را توجه می داد گفت: خوب گوشه ایتان را باز کنید، عصر روز یکشنبه امتحان است... هر کسی که نمره خوب بیاورد، برایش جایزه ئی هم تعلق خواهد گرفت، طبعاً آنهائی که نتوانند از عهده امتحان به خوبی بدر آیند، در کلاسی که برای آموزش هنر شاعری و بررسی تکنیک های شعر بر گزار می شود، پذیرفته نخواهند شد.

بچه‌ها با آنکه بواسطه شنیدن این سخن امیدآفرین ذوق‌زده و خوشحال شده بودند، اما نسبت احساس عدم آمادگی کامل برای امتحان... بهانه‌جوئی می‌کردند و هر کدام چیزی می‌گفتند. کارگرفرد که روی هم رفته بیشتر متوجه ظرافتهای عمیق هنر داستان‌نویسی شده بود، گفت، آقای مهاجری، من در روزهای اول گمان می‌کردم، داستان نویسی مشکلی نداشته و ظرف چند جلسه یاد می‌گیرم، ولی حالا نگاه می‌کنم، آنچه از هنر داستان‌نویسی و ریزه‌کاری‌های هنری نمی‌دانم، بیشتر است از آنچه می‌دانم.

رزم‌دیده که برای شوخی کردن و سر به سر نهادن، زمینه را آماده یافته بود رو به کارگرفرد نموده با خنده معنی‌داری گفت: خیال کردی مثل جبهه رفتن آسان است؟ نه آقا... خیال کردی. سید مسعود مروج که می‌دانست یوسف او را دوست داشته و شوخی‌هایش را جدی نمی‌گیرد، در حالی که چشم به دیدگان سیاه و براق یوسف دوخته بود، با آهنگ شوخی آمیزی گفت: راستش داستان‌نویسی کار مشکلی نمی‌باشد، ولی علت اصلی اینکه ما هنوز چیزی یاد نگرفته‌ایم، آنست که آقای مهاجری، راز و رمزهای اصلی را یادمان نداده‌اند.

بچه‌ها هم که اغلب به این نتیجه ابتدائی از وضع خود نسبت به داستان‌نویسی رسیده بودند زدند به زیر خنده... و حالا نخند، کی بخند!

صحرائیان با کلماتی شمرده و لحنی جدی، در حالی که دستش را به حکم اشاره به چیزی بر روی کیفش می‌زد گفت: تا جایی که من نوشته‌های اقنائی را دیده‌ام، برایم ثابت و روشن شده است که آقای مهاجری همه راز و رمزهای داستان‌نویسی را به ما انتقال داده‌اند، اما مثل اینکه تمرین بیشتری لازم دارد و زمان طولانی‌تری تا ما بتوانیم بر همه راز و رمزها مسلط گردیم، و گرنه، نوشته‌های اقنائی این همه خوب از آب در نمی‌آمد.

زارعیان مثل کسی که بخواهد از روی شوخی حرف کسی را تأیید نماید گفت: بلی، متنها بیشتر از خاطره نویسی به درس اخلاق شباهت دارد... و سعید اعظمی ادامه داد: جملات عربی دعای کمیل را هم جای داده بود!

یاعلی رو به یوسف نموده پرسید: راستی آقای مهاجری، وارد کردن جملات عربی در یک داستان... از نظر قواعد نویسندگی اشتباه نیست؟!

یوسف در حالی که خود را برای بیرون شدن از کلاس آماده می‌کرد گفت: اگر با دقت کامل



انجام پذیرد... و آن فقرات و جملات، با ذهن مردم بیگانه نباشد، اشتباه نمی باشد، ولی...!  
بالاخره آنروز پس از بگو مگوهای زیاد، بچه‌ها توانستند به یوسف بقبولانند که امتحان‌شان را  
پس از اینکه از مسافرت برگشت بگیرد، ضمناً قرار بر این شد که هر کدام از بچه‌ها طی این مدت  
در کنار آماده کردن درسهای‌شان، خاطره و یادداستان کوتاهی نیز بنویسند.

مقرب که از این مسئله خوشحال شده بود خود را به یوسف نزدیک ساخته گفت: آقای  
مهاجری، من دوست دارم، خاطره قربانی کردن گوسفند عید را به قالب داستانی کوتاه بریزم، ولی  
چون می‌خواهم آنرا با مسئله «اسمعیل<sup>(ع)</sup>» پیوند دهم، هر چه تلاش می‌کنم، زمینه ارتباط ارکانیک و  
فعال آنرا پیدا کرده نمی‌توانم... چکار باید بکنم که...

یوسف با گفتن یک... بعله، حرف مقرب را قطع کرده و گفت: پیوند بخشیدن به این مسایل،  
وقتی قرار بر این باشد که از قالب داستان استفاده شود قدری حوصله بکار دارد و تحلیل و ترکیب،  
لذا فعلاً که تجربه‌ات کمتر است، چیز ساده‌تری را بنویس.

اقتائی که بیشتر متوجه و شاهد صحنه‌های پراحساس و عاطفه‌انگیز دوران جنگ بود، مثل کسی  
که از داشتن چیزی بر خود بی‌الد گفت: من اگر توانستم و خداوند توفیقی عنایت کرد، خاطره  
خداحافظی یکی از بچه‌ها را با مادرش، که خود عازم جبهه جنوب بود، به قالب داستان می‌ریزم...  
واقعاً خیلی عجیب بود و هیچ وقت یادم نخواهد رفت... نگاههای حسرت‌بار مادر، نشاط روحناز  
فرزند... دلداری‌های تشویق بارمادر و مهربانی‌ها و ناز آوردنهای تشکر آلود فرزند... به راستی خیلی  
عجیب بود.

در وقت خداحافظی عده‌ئی از بچه‌ها که گویا احساسی دیگر و از منبع دیگری داشتند، دور  
یوسف حلقه بسته بودند و اطراف او را رها نمی‌کردند، گویا برای‌شان چنین الهام شده بود که این  
آخرین دیداریست که با یوسف دارند و این حرفها، شوخی‌ها و با مزه‌گی‌های آخرین آنها با یوسف  
می‌باشد.

یوسف نیز با محبت و حرص عجیبی به بچه‌ها نگاه می‌کرد و بر خلاف گذشته، پاسخ گفته‌ها  
و پرسشهای‌شان را مفصل می‌داد و سر به سرشان می‌گذاشت.

کم کمک بچه‌ها خود را برای جدائی آماده می‌کردند... که مقرب بالحنی که بوی فراق و  
جدائی از آن هویدا بود پرسید: آقای مهاجری، انشاءالله که سفر شما خیلی خوش بگذرد اما ما باز

شما را چه وقت زیارت خواهیم کرد؟!؟

یوسف که می دانست حمید نیز برای رفتن به جبهه نام نوشته، از شنیدن حرف مقرب دلش لرزید،

نگاه و آهنگ پرسش مقرب برای یوسف خبرهای دیگری می دادند... بدون آنکه علتی در کار باشد، وقتی بچه‌ها را ور انداز کرد، عقده عجیبی به او دست داده بود... ولی چون متوجه شد که صحرائیان به اضطراب روحی اش پی برده، از ترس اینکه دیگران متوجه نشوند به سختی و تلاش بر خود مستولی شده و پاسخ داد: می بینم... شاید هم خیلی زود... و ادامه داد: حتماً می بینم.

با آنکه آهنگ صدایش چیزی را بیان نمی کرد ولی خود همین دیر جواب دادن به پرسش حمید را به فکر فرو برد ولی جو لحظه خداحافظی به گونه‌ئی بود که نتوانست به چیزی دست یابد. یوسف از اینکه مجبور بود به واسطه انجام وظایف اداری برای مدتی کلاس و بچه‌ها را ترک نماید، قلباً احساس ناراحتی می کرد... ولی هرچه بیشتر تلاش می کرد تا علت این اندوه قلبی و حزن باطنی را درک نماید، کمتر به نتیجه می رسید.

در تمام طول روز، همچون ماتمزده‌ها غرق در اندوه و تخیلات گیج کننده به سر می برد و حتی شب موقعی که می خواست به رختخواب برود، از خود پرسید: چرا امروز دلم لرزید؟ نکند حادثه‌ئی در کمین است؟ و آرزو کرد تا اگر حادثه‌ئی در کمین است، متوجه او باشد، نه متوجه بچه‌ها... و باز به این فکر افتاد که چرا این روزهای آخر بچه‌ها شیرین تر شده بودند؟!؟

چرا امروز دور و برم را رها نمی کردند و منم اصلاً نمی خواستم از آنها جدا شوم؟!... و بدون اینکه جواب تسلی بخشی پیدا کند، به امید اینکه این دلهره‌ها بی خود و ناشی از مؤانست و... باشد، با زمزمه کردن استغفار و ترنم لاجول و لا... تلاش کرد، تا از هجوم این افکار و تخیلات زجر دهنده فرار نماید.



یوسف بعد از حدود چهل روز یکبار به جهرم آمد و در مدت سه روزی که در جهرم بود به علت اینکه عده‌ئی از بچه‌ها به جبهه رفته بودند تا در عملیات والفجر ۲ شرکت نمایند، بدون اینکه بتواند همه‌شان را ببیند و بفهمد چه کسی رفته و چه کسی مانده به قصد محل مأموریت، جهرم را ترک گفت.

از سوئی بالا گرفتن شراره جنگ و گرفتاریهای خودش که بیشتر ناشی از کم تحرکی و دلسوزی بود، او را از توجه و شنیدن اخبار شهرستانش مانع می‌شد، و با آنکه از جهرم و لار نامه‌هایی دریافت می‌کرد، ولی طبق معمول کسی او را، از حوادث ناگواری که مربوط به زادگاهش بود، مطلع نمی‌ساخت، تا اینکه پس از حدود سی و چند روز دوباره به جهرم برگشت.

روزهای اول و دوم خیلی گرفتار بود، گزارش مأموریتش را که قبلاً تهیه کرده بود، مرتب ساخت و به اداره‌اش سپرد، به ملاقات کسانی که لازم بود رفت... ولی چون نمی‌خواست ضمن گرفتاری با بچه‌ها دیدار نماید، با آنکه دلهره عجیبی سرپایش را فرا گرفته بود و اشتیاق شدیدی به دیدار بچه‌ها داشت، تا عصر روز سوم صبر کرد و درست عصر روز سوم بود که به خانه یکی از بچه‌ها تلفن کرد.

وقتی طرف گوشی را برداشت و گفت: بلی... بفرمائید... و متوجه شد که یوسف می‌باشد گفت: سفر شما خیلی طولانی شد... آقای مهاجری...! و تا می‌خواست به یوسف تسلیت بگوید، یوسف حرفش را قطع کرده گفت: ای... هست دیگه...

و پس از آنکه نفس عمیقی تازه کرد گفت: از حمید آقای خودمان چه خبر؟ من که واقعاً نزد بچه‌ها بدقول شدم، کلاس‌شان خیلی به تأخیر افتاد، حالا حالا هم که مدرسه‌ها و درس‌ها برای‌شان اجازه آن طور کلاسها را نمی‌دهد... با آنها هم گفتم لااقل بینم‌شان، لذا مزاحم شما شدم.

علی فهمید که یوسف کاملاً بی اطلاع مانده، لذا گفت: خیلی خوبه، می‌بینیم‌شان... و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: راستی نرسیدم چند روز می‌شود که تشریف آورده‌اید؟

یوسف در یک آن تصمیم گرفت که نگوید سه روز است که آمده، ولی پس از من و من غیر طبیعی‌ئی گفت: راستش سه روز می‌شود... ولی بواسطه گرفتاری حتی نتوانستم سری هم به بچه‌ها بزنم... چه رسد به اینکه دیدار درستی داشته باشم... و بعد با لحنی نومیدانه ادامه داد: حال اگر ممکن باشد شما زحمت جمع کردن یاران را بخود بدهید تا زیارتشان کنیم.

علی با آهنگی لرزان و شکسته‌ئی گفت: چشم، باشه. یوسف که از نحوه حرف زدن علی، با همه تزلزل و تردیدش، قدری امیدوار شده بود، پرسید: میشه امشب آنها را دید؟

علی پس از من و منی که تردیدش کاملاً هویدا بود جواب داد: ای... حالا هرطور شده می‌رویم زیارت‌شان... و بعد در پاسخ یوسف که از ساعت ملاقات سؤال کرده بود گفت:

تا آنجائی که من مطلعم، همه یکجا نیستند، و بعد از آنکه آه سردی کشید، با خنده‌ئی ساختگی ادامه داد: هر چند همانگونه که خودتان شاهد بودید، روح‌شان متصل به یکدیگر است.

یوسف به رسم تأیید گفت: بله، کاملاً درسته... بچه‌ها خیلی به هم مهربان‌اند... فرمایش‌تان را تصدیق می‌کنم.

ولی علی کلامش را قطع کرده گفت: چون باید به دو سه جا برویم و زیارت‌شان کنیم، رأس ساعت سه و نیم، کنار کوچه منتظرتان هستیم.

هنوز دو سه دقیقه به وقت تعیین شده باقیمانده بود که ماشین رنگ و رورفته حیدری جلو یوسف توقف کرد. وقتی چشم یوسف به حیدری و سه تای دیگر از بچه‌های کلاس افتاد، قدری شکفته شده و بعد از سلام و مصافحه، نگاه محبت‌آلود و سرزنش‌باری به علی انداخته گفت: تو که می‌گفتی بچه‌ها نیستند و باید به دو سه جا زیارت‌شان برویم، اینها که همه حاضرند.

علی هم با لبخند دردآلودی پاسخ داد: آره... ولی چون عقده‌اش گرفته بود ساکت شد. یوسف که تازه پس از سوار شدن متوجه عقده بچه‌ها گردیده بود... تا رفت چیزی بگوید،

حیدری پیش دستی کرد و گفت: آقای مهاجری، مثل اینکه این روزها خیلی گرفتار بودید؟! - آره، چطور مگه؟

- هیچی، منظورم اینست که... یعنی آنقدر گرفتار بودید که از هیچ چیز خبر ندارید! چی شده؟... خبریه؟... جان ما بگو چی شده و بعد با تبسم تردید آلودی ادامه داد: نکند این بار بچه‌ها دست جمعی جبهه رفته‌اند؟... انشاءالله خداوند خیر پیش نماید. حیدری با آهنگی غمبار و بریده گفت: همه که نه، اما بیشترشان رفتند... ولی حرف جبهه نیست.

یوسف که دلهره درونی او را جدی و عصبانی ساخته بود، با صدای بلند و تحکم آمیزی پرسید: پس چطور شده، از بچه‌ها کسی کاری شده؟ بگو، بینم... حیدری سکوت کرد و بچه‌های دیگر نیز هر کدام خود را به گونه‌ئی مشغول ساختند. یوسف که متوجه رویداد حادثه‌ئی تلخ شده بود، پس از آنکه لحظاتی به فکر فرو رفت، با لحنی آمیخته به عصبانیت گفت: خوب چرا نمی گوئید... کدام یکی کارش شده... چه بلائی بر سرش آوردند؟ و درحالی که اشک بر چشم‌هایش حلقه بسته و عقده گلویش را به سختی فشار می داد بالحن غم‌انگیز و تضرع آلودی علی را سوگند داد: حالا اینها دیگر ساکت‌اند، لااقل تو بگو... تو را به خدا... هر چه شده بگو.

پیش از آنکه علی لب به سخن باز نماید، حیدری گفت: اگر قول بدهید که ناراحتی و بی‌طاقتی نکنید، من خودم همه چیز را می گویم.

یوسف که تقریباً گریه‌اش گرفته بود، قول داد... و بعد حیدری بالحنی اندوهناک و آرامش دهنده گفت: خوب... پس برویم که همه چیز را برایتان روشن کنم... و در حالی که همه بچه‌ها را حزن و سکوتی غمبار فراگرفته بود براه افتادند.

یوسف که بیتابانه در انتظار روشن شدن قضیه و شنیدن داستان بود، وقتی دید ماشین از شهر خارج و جاده امام زاده ابوالفضل را پیش گرفت، پرسید: کجا؟

علی بالحن تحکم آمیز و شمرده‌ئی جواب داد: زیارت بچه‌ها... مگر اول برایتان نگفتم باید برویم زیارت بچه‌ها؟!

یوسف که تازه متوجه جمله‌های «زیارت»، «همه یکجا نیستند»، «... روحشان به هم متصل است»

و نیز حرفهای دیگری که از طریق تلفن شنیده بود گردید، درست مثل پدری مهربان و ناامید که در فراق یگانه پسر از دست رفته اش، شیدائی می کند و سوگمندانه و سوزناک گریه و نوحه و ترنم و گفتگو دارد، خودش را تکان می داد، آهسته آهسته بر زانوان خویش می زد و زیر لب با آهنگ حزن انگیزی که قلب خاره را آب می کرد، نجوهای داشت و می گفت: آخر اینها که رونده جبهه نبودند... ما با هم قرار گذاشته بودیم طی این مدت هر کدام چیزی بنویسند، و واقعیت های قابل ثبت را به شکل داستان، به شکل قصه، به شکل خاطره و... منعکس سازند... آنها هم اکثرشان قول دادند، بیشتر واقعیت های جنگ تحمیلی را، بیشتر مسایل انقلاب و اسلام را به تصویر کشند... مایل بودند جوهر ایمان، ایثار و قرآن را در خلال نوشته های شان متبلور سازند... و در حالی که عقده اش ترکید و صدایش بلند شد ادامه داد: آخر قرار بود بنویسند، قرار بود تصویر و ترسیم کنند... نه اینکه جبهه بروند... قرار بود مردم را بیدار کنند، بگویند و بنویسند.

درین لحظه، با صدای نرم و پر جاذبه ئی که انسان را از عمق جان وی به سوی خودش می کشید گفت: نوشتند، آنهم با چه کلماتی و با چه زیبایی و عظمتی! منتها ماها چون سواد عشق نداریم و با الفبای شهادت آشنا نمی باشیم، خوانده و شنیده نمی توانیم.

حیدری با ملایمت دست خود را روی شانه یوسف گذاشت و همراه با لبخندی ساختگی گفت: راستش آقای مهاجری... عاطفه شما خیلی رقیق است... پدر هیچ یک از بچه ها، این همه یتیمی ئی که شما از خودتان نشان دادید، نشان نداد! همه مثل کوه استوار بودند و تسلیت و تبریک مردم را با تبسم پاسخ می دادند، اما شما...!

یوسف پس از آنکه دقایق زیادی ساکت بود و گریه می کرد پاسخ داد: درست به همین علت است که گریه ام بی اختیار سرازیر می شود و سراپایم می لرزد، من اگر پدر شهیدی می بودم، هرگز گریه نمی کردم... چه آن وقت عظمت کار و عظمت مقام شهید من، مانع از این می شد که با گریه و ناله، خودم را کوچک سازم... اما حالا که افتخار آن مقام را ندارم، و رابطه ام با بچه ها رابطه روحی عطشناک با روحی و روحهائی دیگر بوده است، احساس می کنم پشتیبانان و مشوقان خوبی را از دست داده ام... خود را بسان چادری حس می کنم که توفان حوادث، پایه ها و میخ هایش را کنده باشد.

بچه ها گذاشتند که یوسف هر چه می خواهد بگوید و بگرید، زیرا عقیده داشتند که این کار

باعث سبک شدن روح تبار و غمناک او خواهد شد... او هم، بیتابانه و بی‌قرار گریه و نوحه می‌کرد... اما یکباره ساکت شد و بدون آنکه اشک‌های خود را پاک کند، با چشمانی گرد و حالتی اضطراب‌آلود، با صدائی که تحکم و ترحم را در خود جمع کرده بود، رو به حیدری کرد و گفت: نگفتی کی‌ها شهید شده‌اند؟ چگونه شهیدشان کردند؟!

و درحالی که با دست شانه‌ی علی را تکان داد تضرع‌کنان گفت: علی جان تو را به خدا بگو کی‌ها بودند، چند تا از بچه‌ها را شهید کرده‌اند؟! علی با خونسردی جواب داد: سیزده تا.

یوسف که گوئی سرپایش قطره‌ی درشت اشکی شده بود، با چشمانی حیرت‌بار و شگفت‌زده، زیر لب زمزمه کرد: سیزده تا! سیزده... ده... تا! و بعد با عجله پرسید: کی‌ها بودند؟!

حیدری نگاهی به علی و سپس به یوسف انداخته و بعد با لحنی دردآوری گفت: همه‌ی خوبها، همه‌ی ایثارگراها، همه‌ی آنهایی که با همه‌ی سن کمشان برای ما درس بزرگی، درس آزادگی و عشق می‌دادند، همه... سید مهدی صحرائیان، غلام عباس کارگرفرد، مصطفی رهایی، محمود زارعیان، سید مسعود مروج، اسدالله رزم‌دیده...

و وقتی حیدری برای بیاد آوردن اسم بچه‌ها ساکت شد، علی ادامه داد: کرامت‌الله افشائی، حمید مقرب، حمید رضا یثربی، روغنیان...

و حیدری اسمهای باقی مانده را به این ترتیب تکمیل کرد: سعید اعظمی، ابراهیم علی، بمانعلی ناصری،... همه و همه... همه‌ی عشاق پاک‌سرشت و پاکدل، همه‌ی راست‌اندیشان راست‌کردار، کربلائی‌ها، حسینی‌ها، عاشق‌ها و... همین‌طور گفت تا ساکت شد.

اما، از آنجا که یوسف هنوز خیلی چیزها را نفهمیده بود، در عین حال که بی‌قراری می‌کرد، گاه می‌پرسید: کی‌ها شهیدشان کردند؟... و بعد از آنکه لحظه‌ئی بی‌قراری می‌کرد، می‌پرسید در کجا شهید شدند... تا آنکه مویه‌کنان رو به حیدری کرد و گفت: حال مرغ خوش‌خبر شدی و خبر وصال دادی، لااقل خلاصه‌ئی از شرح سفر عشق نیز بگویی و جانم را بیش از این مسوزان... بگویی با آب و تاب بگویی... بگویی.

و حیدری با لحنی گرفته و حالتی نژند جواب داد: هیچی، ما که نبودیم... ما هم مثل همه بی‌خبر بودیم، تا روز تاسوعا که خبر شدیم بچه‌ها می‌خواهند بروند مهاباد. طور معلوم عده‌ئی می‌خواستند

مرخصی بروند و طبیعی ست که باید جای شان پر می شد، و شاید هم حکمت الهی تقاضای دیگری داشته که ما سر در نمی آوریم.

به هر حال بچه‌ها رفتند، ولی هنوز دو سه روز از رفتن شان بیشتر نگذشته بود که سرو صدای تازه‌ئی جهرم را برداشت... یکی می گفت: ماشین چپ کرده و بچه‌ها تلف شده‌اند... یکی می گفت: بدام ضد انقلاب افتادند؛ یکی یک چیز دیگر می گفت: ضد انقلاب و منافقین هم بیکار نشسته بودند و تا جایی که جا داشت، دروغ بافتند، آنهم چه دروغهائی! و به خورد مردم دادند... خانواده شهداء هم ناباورانه در انتظار روشن شدن قضیه بودند... تا اینکه بالاخره جنازه‌های خونین و پاره پاره بچه‌ها را آوردند و مردم به اصل مسئله پی بردند.

درین لحظه چون حیدری را نیز عقده فرا گرفته بود، پس از آنکه با غورت دادن آب دهان و کشیدن نفس عمیقی، عقده‌اش را ته نشین ساخت ادامه داد: خلاصه قضیه از زبان راننده‌ها و کمک راننده‌ئی که بچه‌ها را برده بودند اینطور است که:

اتوبوس همراه با بچه‌ها روز تاسوعا، از جهرم به سوی مهاباد حرکت می کند، در اتوبوس سیزده نفر بچه‌ها بودند، دو تا راننده و یک کمک راننده... و درست حدود ظهر فردایش می رسند به سقز، و چون قبل از سقز، بوکان قرار دارد، از بچه‌های تأمین راه، وضع امنیتی راه سقز مهاباد را می پرسند و بچه‌ها هم اظهار می دارند که امنیت برقرار است و اینها هم براه می افتند.

راننده می گوید: وقتی به «میان دو آب» رسیدیم، یکباره متوجه شدم که بچه‌ها سکوت کرده و در خلسه و... عمیقی فرو رفته‌اند، مصطفی رهائی که متوجه شده بود، راننده دیگری رفته است بخوابد، آمده بود بغل دست من نشسته بود تا خوابم نبرد، از «میان دو آب» تا مهاباد راه زیادی نبود، زیرا بین چهل تا پنجاه کیلومتر بیشتر نمانده بود، من همانگونه که داشتم روی جاده می آمدم، یکدفعه گفتم: خوب شد بچه‌ها خوابیدند... ولی هنوز حرفم تمام نشده بود که رضای یربئی از پشت سر دستش را به شانام زد و گفت: رشیدیان، گفتم: بلی،

گفت: ما بیداریم... اذیتان بکنیم؟

گفتم: نه خواهش می کنم، اذیت را بگذار تو تیپ... تا راننده ما هم استراحت کند، او هم ساکت شد.

«... ولی مثل اینکه واقعاً برای بچه‌ها ثابت شده بود که دارند به قتلگاه خودشان نزدیک می شوند!



خیلی آرام و نورانی شده بودند...

من به مصطفی رهائی که بغل دستم نشسته بود گفتم: مصطفی، امروز یک دفعه سکوت

کردی؟!

گفت: رفتم تو فکر!

- فکر چی؟

- یه فکریه...

- خدا کند فکر بدی نباشه!

- نه فکر خوشحالیه...

سری تکان داده و گفتم: باز هم شکر خدا!... و وقتی پیش روی خودم مصطفی رهائی را...

بردند زیر پل تا به شهادت برسانند، متوجه شدم فکر خوشحال کننده مصطفی چه بوده است!

خلاصه راننده می گوید: دوباره به دژ تأمین راه رسیدیم و با دیدن بچه‌ها و تکان دادن دست،

براه خودمان ادامه دادیم، در حدود چهار کیلومتری مهاباد، پیچ تندی قرار گرفته و بعد از آنکه از

پیچ دور بزیم، در سراسیم کنار جاده جنگلی قرار دارد که از قسمت جنگل تا مهاباد، فکر نکنم

حدود سه کیلومتر بیشتر باشد... این راه باید عرض کنم که در همین قسمت پیچ هم، کشیک و

دژ تأمین راه مستقر بودند... ولی آنروز...

به هر حال ما رسیدیم و پیچ را دور زدیم و همین که به سوی سراسیمی کنار جنگل براه افتادیم

که یکباره متوجه شدم چند نفر که لباس بسیج به تن داشته و با آر، پی، جی مسلح بودند، خودشان

را انداخته وسط جاده... یکی روی جاده در مقابل ما آمادگی گرفت، یکی این طرف جاده و

سومی آنها هم دست چپ جاده به حالت آماده قرار گرفت.

به هر حال، ما هم از سوئی به آنها مشکوک بودیم و از سوئی بدون وسیله دفاعی، بدجوری

بدامشان افتاده بودیم... منتظر ماندیم که چه بکنیم... تا یکی دیگر از همان افرادی که لباس بسیجی

را پوشیده بود آمد کنار ماشین... و وقتی در را باز کردیم با خشونت گفت: پیاده شوید،...

راننده می گفت وقتی به این مسئله برخوردیم، من خیلی هراسم برداشته بود اما بچه‌ها مثل اینکه

هیچ خبری نباشد، آرام و بدون کوچکترین دغدغه‌ئی، آماده پیاده شدن بودند... که باز هم همین

رضا (یثربی) که همیشه پشت سرمان می نشست و خیلی با ما صمیمی بود، زد به پشتم گفت: آقای

رشیدیان: بفرمائید چائی...

گوئی اینطور مشاهده می کرد که این پیاده کردن دعوت به نعمت و استراحت است نه دعوت به مرگ!

وقتی بچه‌ها پریدند پائین... مصطفی رهائی که به هویت پلیدشان زودتر از دیگران پی برده بود... تا سُرید که اینها افراد کومله می‌باشند، دستور داد که دستها بالا...

در اینجا و در همین لحظاتست که هم بچه‌ها و هم راننده‌ها با مشاهدهٔ بیکر غرقه بخون یکی از بچه‌های تأمین راه - که در حال جان دادن بوده است - متوجه می‌شوند که این افراد پلید، به محل یورش آورده و با کشتن بچه‌های دژ تأمین راه، هم جاده را نا امن ساخته‌اند و هم باعث اذیت مردم شده‌اند.

با همهٔ اینها به قول رانندهٔ اتوبوس... همهٔ بچه‌ها را می‌برند توی جوی بزرگ و بی‌آبی که در کنار جنگل قرار داشته ردیف می‌کنند و ماشین را خودشان می‌کشاند توی خاکی و بعد شروع می‌کنند به بازرسی ماشین... چشم‌شان که به کلاش داخل اتوبوس می‌افتد، می‌فهمند که بچه‌ها سرباز هستند یا بسیجی... و برای اینکه بهتر شناسائی‌شان کرده باشند، می‌آیند و از آنها کارت هویت می‌خواهند... و چون جواب می‌دهند که نداریم، شاگرد و راننده را به کنار ماشین برده، پس از بازرسی صندوقها و بعد ساکهای بچه‌ها، اول در کیف رهائی متوجه عکس‌هائی از او می‌شوند که گویای هویت او بوده، و ثابت می‌کرده است که چکاره می‌باشد... بعدش هم سایر بچه‌ها را تا حدودی با حدس و گمان شناسائی می‌کنند و...

شاگرد راننده می‌گفت: وقتی ما را آوردند که صندوقها را باز کنیم، تا اینها ساکها و... را بگردند و بازرسی نمایند، برای آنکه صدای شلیک گلوله‌ها و سرو صدای بچه‌ها کم شده باشد، یک نوار موسیقی را در ضبط اتوبوس گذاشته و صدایش را هم تا آخر بلند می‌کنند.

البته، هم رانندگان اتوبوس و هم کمک‌شان در طول مدت بازرسی، صدای شلیک گلوله را می‌شنیدند، ولی نمی‌دانستند که دارند چه کسانی را به گلوله می‌بندند، و یان... اینکه از بچه‌ها کدام یک‌شان را به شهادت می‌رسانند... به هر حال، بعضی از بچه‌ها را برده بودند زیر پل و بعضی را هم توی همان جوی خشک کنار جنگل به گلوله می‌بندند! و به شهادت‌شان می‌رسانند.

وقتی حرفهای حیدری به اینجا رسید، سکوت و حیرت عجیبی بر بچه‌ها حاکم شده بود، و

پس از آنکه چند دقیقه‌ی سکوت کرد... مثل کسی که چیز تازه‌ئی به یادش آمده باشد گفت: خاطرۀ اسف‌انگیز دیگری که راننده‌ها از همان چند دقیقه بیاد داشتند این بود که: در لحظاتی که بازرسی داشته به پایان می‌رسیده است، مینی بوسی با چند نفر زن و دختر بچه و... از راه می‌رسد که یک پیرمرد و یک نوجوانی را هم در صندلی پیش رو نشانده بود...

بعد از ایست دادن، یکی از همین خون آشام‌ها از پیرمرد می‌پرسد کجا می‌روید؟ آن ساددل راست گفتار هم می‌بیند همه لباس بسیجی به تن دارند می‌گوید: می‌خواهم بروم پادگان و این بچه را بسپارم که در راه خدا و انقلاب اسلامی خدمت نماید! آنها هم هر دو را از ماشین پیاده کرده و پسر نوجوان را، همان جا پیش روی پدر پیرش به گلوله می‌بندند!... به این ترتیب به تعداد شهداء عصر عاشورای همان‌روز در همانجا افزوده می‌شود.

بعد از این ماجرا... این افراد خبیث با وجود اینکه از طریق کارت و دفترچه، راننده‌ها را شناسائی کرده بودند... باز هم مثل اینکه به رانندۀ اتوبوس... برادر رشیدیان مشکوک شده و پس از پرس و واپرس، حکم اعدامش را صادر! و دستور می‌دهند کفش‌هایش را در آورده و به سوی چاله‌ئی که سایرین را تیرباران کرده بودند، ببرند! ولی لحظه‌ئی که می‌خواهد وارد گودی بشود، فرمانده‌شان دستور می‌دهد که: برش گردانید... وقتی بر می‌گردد دستور می‌دهد که چون ما به افراد شخصی کاری نداریم، شما می‌توانید بروید دنبال کارتان.

اینها هم که متوجه می‌شوند: بچه‌ها رسیدند به آنجا که باید می‌رسیدند، می‌نشینند تا بر گردند به سقر! می‌گفت: هنوز درست راه نیفتاده بودیم که تیر هوائی شلیک کرده و دستور دادند که «برگردید و به سوی مهاباد بروید.» اینها هم بر می‌گردند.

راننده با حیرت و شگفتی عجیبی، که اندوه، صداقت و حسرت آن کاملاً هویدا بود می‌گفت: بچه‌ها شهید شدند اما مثل اینکه خدا حکمت‌های عجیبی دارد... چون وقتی بچه‌ها را به شهادت رسانیدند و ما از چنگال این از خدا بی‌خبران نجات یافتیم، تصمیم گرفتیم برگردیم سقر و ماجرا را گزارش کنیم، ولی اینها خودشان اجازه نداده و دستور دادند که به مهاباد برویم... و درست در وسط راه بود که دیدیم از مقابل ما ماشین‌هائی می‌آید و چون هوا قدری تاریک شده بود، چراغ دادیم و پس از توقف متوجه شدیم که یک تیپ از بچه‌ها... و همه هم غیر مسلح بودند به سوی سقر می‌روند!... بعد از اینکه ما جریان را برایشان گزارش دادیم... آنها جلو افتادند و ما هم به عقب‌شان

رفتیم تا مهاباد!

... در حقیقت خدا خواست که آن آدم کشهای ملحد نگذارند که ما به سقز برویم، و اگر خودشان مسیر حرکت ما را تغییر نمی دادند، یک تیپ چهار صد نفری، کاملاً به چنگ این کافران مسلح می افتادند و معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می کردند، زیرا که آنها حدود شصت نفر و همه هم مسلح بودند!

به هر حال، ما شب را در پادگان مهاباد خوابیدیم و فردایش همراه بچه‌ها، با اسلحه و مهمات آمدم محل حادثه و...!

حیدری ساکت شد... بچه‌ها که از شنیدن ماجرا زخم‌شان تازه شده بود، اشک می ریختند و علی هق می زد... بعد با کشیدن آه عمیقی، دستش را گذاشت روی شانه یوسف و گفت: بعله... آقای مهاجری... بعد هم جنازه‌ها را آوردند جهرم و بردیم خانه‌های همیشگی شان!

یوسف که ماجرای فاجعه را به صورتی خلاصه شنیده بود و هنوز مایل بود چیزهای دیگری نیز درین مورد بشنود، آرام آرام گریه می کرد، و حالت خاصی پیدا کرده بود... از حال سایر بچه‌ها می پرسید، از وضع و روحیه خانواده شهداء جو یا شد، از نحوه برخورد مردم با این مسئله سؤال کرد، حیدری هم که یواشکی کشیده بود کنار جاده، پاسخ می گفت: اما مثل اینکه یوسف چندان توجهی به پاسخ‌های آنها هم نداشت و بیشتر به کسانی شباهت پیدا کرده بود که با خودشان حرف می زدند، با خود از خاطره‌های شورانگیز روزهای آشنائی می گفت، از کلاس و پرمزگیهای بچه‌ها، به ویژه، از شیرین کاریهای صحرائیان صحبت می کرد و تأسف می خورد.

در همین گیر و دار، واتی سیاه پوش، با عکسی بزرگ که غرق در گل و سبزه‌اش کرده بودند... و عده‌ئی زن سیاهپوش را برای رسانیدن به گلزار شهداء حمل می کرد، از کنارشان رد شد و صدای روحواز قرآن که از بلندگویش بلند بود، یوسف را از آن عوالم اسفبار بیرون آورد. یوسف پس از آنکه اشک‌هایش را پاک کرد، نگاهی به بچه‌ها انداخت و با لحنی گرفته و غم‌آلود گفت: خوب، که اینطور...

و پس از آنکه آه سرد و سوزناکی کشید ادامه داد: حالا چرا راه نمی افتی؟ و بعد ساکت شد. وقتی ماشین براه افتاد، یوسف با خود عهد کرد و تصمیم گرفت در گلزار شهداء خود را کنترل کند، ولی وقتی چشمش به عکس یکی از بچه‌ها افتاد، پاهایش لرزید، تلاش کرد تا بزمین نخورد

و با سختی توانست برای خواندن زیارت اهل قبور، بسم ... نماید.

به هر حال، پس از خواندن چند جمله از دعا و دقت و توجه بیشتر به معانی **اهل لاله الا الله** و... کنترل خویش را بدست آورد و شهداء را زیارت کرد، در کنار هر یک از آنها می نشست، با آنها راز دل می کرد، از هر کدام چیزی می پرسید، برخلاف لحظات گذشته، میان این راز و نیازها، گاهی تبسم معینداری به لبهایش نقش می بست، درست شبیه مادری شده بود که دیگر اشکی برای ریختن ندارد، حالت روانی اش به عاشق دردمندی شباهت داشت که رنج فراق و امید سوزنده وصال همه چشمه های وجودش را خشکانیده و جز جلوه های شیدائی و حزن، چیزی از آنها بالا نمی خزد.

وقتی به کنار قبر یکی از بچه ها نشست، به سختی لرزید، عین کسی که به شدت تکانش داده باشند... در واقع حرف علی به یادش آمده بود که در جواب یوسف گفته بود: بالاخره آنها داستان خود را نوشتند، آنهم چگونه و با چه کلماتی!

حال دیگری بر او مستولی شده بود، درحالی که بدیدگان عکس سید مسعود مروج خیره شده بود، مثل کسی که با بهترین و محبوبترین دوست خویش، حسرت زده گفتگو نماید، گفت: آری، بالاخره شما، نوشتید... هر چند شاگرد بودید و من نوشتم، هر چند به ظاهر استاد شما بودم! شماها در اوراق بشکوه و عزت آفرین تاریخ با مداد خون قصه اصالت آزادگی را نقش کردید تا انسانیت لگدمال شده مظلوم، سربلند و مغرور، بر بیکران تاریخ گام بردارد... و من ماندم... بلی شماها نوشتید! ... آنهم در لوح زمان و در صحیفه تکوین، با قلم عشق، با تکه تکه از کلمات وجود خویش،... ولی ما نتوانستیم حتی آنرا بخوانیم.

شماها با دست ایثار و قلم اخلاص خاطرۀ عشق آلود و عصیان آمیزی را به تصویر کشیدید که دست تاریخ از به فراموشی سپردن آن ناتوان است و روح دشمن از یاد آوریش هراسان. شما سرافرازی را قصه ئی پرداختید که در اوج بلندش جلال شکوهار شهادت، پیام پیروزی و آزادگی انسان را ترنم می کند... چه خوب نوشتید و چه عزت بار! و کاش در کنار آفریدن این قصه عظیم و عظمت خیز، خوب خواندنش را نیز برای ماها می آموختید... اما حیف... حیف که ما خوب خواندنش را هم بلد نیستیم!

هی حرف زد، حالش منقلب شده بود و گویا عصبانی به نظر می رسید و بعد از چند ثانیه

سکوت دوباره ادامه داد: شما که می‌خواستید اینگونه بنویسید، پس چرا آنگونه کلاس تشکیل دادید، چرا آنگونه دلگرمی و امید به آینده نشان می‌دادید... و مرا دلگرم می‌ساختید؟! چرا...؟!  
با آنکه تصمیم جدی گرفته بود که خود را نگهدارد، یکباره قطره درشت اشک از گوشه چشمهای زیبا و درشتش برگونه‌اش لغزید و مثل آدمهائی که بی‌اراده گپ می‌زنند گفت: درسته... قبول دارم... شما با این کارتان مرا بیدار و تنیه ساختید... شما، همه قلم بدستان خود باختۀ بی‌تعهد را... شما روح خوابزده و بیمار قرن را بیدار کردید... صد در صد درسته.  
شما با نوشتن این داستان عزت‌آور بیداری و آزادگی را اثبات کردید، آنهم بیداری عشق و... ایمان را!!!

در حالی که رخوتی ناشناخته همه وجودش را فرا گرفته بود، احساس کرد دستی روی شانه او قرار گرفته است... و وقتی به بالا نگاه کرد، علی را دید که با دنیائی از محبت و شوریدگی و دلسوزی، گرفته‌تر از یتیم بی‌پناهی که، دست بدامن یگانه مایه تسلی خاطرش می‌اندازد، به او نگاه می‌کند و با همان نگاه التماس آمیزش از او می‌خواهد که بس کند.  
به سختی از روی گور مروج برخاست و تا آنجا که می‌توانست سعی کرد تا گریه نکند، ولی از آنجا که عقده سرپایش را درهم فشرده بود، بی‌اختیار علی را در آغوش کشید و فریاد زد!!!

سراسر همان هفته را یوسف در اندیشه و اندوه بود، با خیالات هیجان‌آلود و هراسناکی دست بگریبان می‌شد و وقتی تنها می‌ماند، عین آدم‌های مالیخولیائی با خود گپ می‌زد و خودش را سرزنش می‌کرد که چرا ایمانش تا آن حد ضعیف بوده و نتوانسته است در زندگانی خودش و یا جامعه‌اش مفید واقع شود.

از خانواده‌های بعضی از بچه‌ها دیدار کرد و خیلی تلاش می‌کرد مسئله را در شرایط جنگی آرزو عادی، ضروری و در جهت دست یافتن به آزادی و عدالت و گسترش اسلام و قرآن توجیه نماید.

عصر پنجشنبه قصداً روی مزار شهداء رفت، زیرا نمی‌خواست با مادران داغ‌دیده مواجه گردد، و شب با آنکه امیر خیلی سربه سرش گذاشت و هی از داماد شدن صحبت کرد، زودتر از همه شبهای دیگر به رختخواب رفت، اما کو خواب.

بعد از غلت و واغلت زندهای زیادی به این فکر افتاد: حال که خودش مرد صحنهٔ تفنگ و گلوله نیست، لااقل در صحنهٔ قلم و کلمه، چیزی در مورد این بچه‌ها بنویسد، ولی دید، تنها همین بچه‌ها نبوده‌اند، خیلی از بچه‌ها در آن راه رفته‌اند که او کمترین توجهی به آنها نکرده است، و حتمی‌ست که خیلی‌های دیگر نیز از این به بعد خواهند رفت.

گذشته از این، درمانده بود که اگر بخواهد بنویسد، از چه بنویسد، از کدامین آغاز نماید؟! به ویژه که فکر می‌کرد، اینکار از وی ساخته نیست، چه او با اینگونه افراد، با روحیهٔ متلاطم و مشتاق‌شان، با ایدآل‌ها و اهدافشان، با جان‌بی‌قرار و روح تعالی‌جوی آنها سنخیتی ندارد. آنچه را آنان به چشم

جان خویش، مشاهده کرده، و در پرتو آن شهود، عمل می‌دارند، او توهم هم کرده نمی‌تواند... و در او حضور ندارند تا به توصیف و تعریف‌شان برخیزد.

رفت شعری بسراید، دید کلمات از ذهنش فرار می‌نمایند و تصاویر از تخیلاتی که بتواند تجسم دهنده حالات روانی بچه‌ها باشند، بارور نمی‌شوند، آخر شعر گفتن هم حالی می‌خواهد، هوایی می‌خواهد، در همه حال و هواها که نمی‌توان کاری کرد. از آن گذشته، نمی‌خواست با پشت سر هم کردن چند تا جمله تکراری و چند تصویر دست به دست گشته چرک آلود، قطعه و یا غزلی به هم رسانیده باشد.

از سوئی با آنکه خود را در مانده و ناتوان احساس می‌کرد، نمی‌خواست شکست خورده و از میدان بدر شده تلقی نماید. لذا به صورتی جدی تصمیم گرفت تا کاری بکند و زیر لب گفت: من نباید تسلیم یأس بشوم، من هر طور شده باید چیزی بنویسم، باید کاری بکنم، باید تصویری هر چند ناقص، از واقعیت وجودی اینان ارائه دهم، دیگران تکمیلش می‌کنند، نارسائی‌هایش را برطرف می‌کنند. لذا به امید اینکه بتواند از این ناورد گاه هول‌انگیز بیم و امید سر بلند و مغرور برآمده و زهر جانکاه یأس و ناامیدی ریشه‌های تُرد هستی عشق آلودش را نخشکاند و در عمق جاننش ته نشین نسازد، پهنه غم آلود اندیشه‌اش را، با عطر روح پرور خاطرات پر شور دوران دوستی‌ها و راستی‌ها شستشو بخشد، دید گانش را به میهمانی چشمه‌سارهای زلال پاکی و صمیمیت فرستاد و نگاه سرشار از اندوهش را به رودبار پر برکت حیا، غسل داد. ردائی از بوسه نسیم و تخیل رنگین یاس، بر اندامش انداخت و پاپوشی از اخلاص به او هدیه کرد، تا در بهشت نعمت‌بار و پر طراوت الفاظ، گشت و گذاری نموده و پس از آشنائی با ملکوت معانی آنها، همچون کودکی معصوم، سرشار از نوازش نسیم و تازه جان از یکرنگی و همدلی با همه، در کنار جویبار زلال الفاظی بنشیند که در هر لحظه از بودن سیال و لغزان‌شان، رنگ غنچه‌ئی و یا رقص دل‌انگیز شاخسار پر شکوفه‌ئی را منعکس می‌نمایند، تا شاید انگشت زیباپسند اندیشه‌اش، واژه‌هایی مرواریدگون را در رشته‌ئی از عاطفه سبز و بالنده خیال کشد و به گردن غزلی اندازد که می‌خواهد به نام رمز آلود اینان عرض اندام نماید و از حال آنان دیگران را خبر دهد.

زبانش را در آواز غبار آلود و در هم ریخته یأسها به انتخاب گماشت، و لبان زخمین و ترک خوردنش را در شرار سوزش بار رنج فراق سپرد تا شاید بتواند از سوزناک‌ترین واژه‌ها و



شعله‌ورترین معانی، چکامه‌ای بسراید ولی همین که خواست چیزی بر لب آورد و تصویری ارائه نماید، هجوم و فوران مشعشع و خیره‌کننده تصاویر خورشید عشق، همه‌اش را به صحرای فراموشی به باد داد و احساس کرد همه‌اش را فراموش کرده است... خودش، عاطفه‌اش، زبانش، واژه‌هایش، تصاویر و معانی‌اش... همه را از یاد برده... تکیده از همه اندیشه‌ها و خیال‌ها جز ناتوانی؛ و فرو ریخته در همه شکستها و تلخی‌ها جز ناآشنائی‌ها.

گویا احساس حقارت دلگیر کننده‌ئی در او شکسته بود و می‌ترسید تصویر بشکوه بچه‌ها، در ظلمت آواز آن پنهان بماند و خورشید خجل گردد که چرا نتوانسته است با زدودن زنگ و زنگار تاریکی، چهره دل‌آرای آنها را بنمایاند.

درست به خاطر داشت که در برابر هیچ واژه‌ئی چنین احساس شکست و حقارت نکرده بود و هیچ مسئله رازناک و رمز آلودی، این قدر او را لرزان و هراسان نساخته بود، چنانکه گوئی تا به حال گوش او کلمه «شهید» و جان خسته و دردمندش کلام «شهادت» را نشنیده بودند.

آخر درست است که او به مفهوم بازاری و کاسبکارانه‌اش شاعر نبوده و اگر گاهگاهی هم دل به سرایش غزلی می‌سپرد، از طریق همشینی صادقانه و صمیمی با عاطفه خویش، جان خسته و افسرده‌اش را، به شنیدن ندای عشق و ترنم یکرنگی دعوت می‌کرده است و نه بالاتر از آن... و این کار با توصیف و ترسیم و مدح چهره‌هایی که شهامت بر آستانه اراده‌شان بخاک افتاده و عزت و پایمردی، رکابدار سفر آنها به دیار محبت است، تفاوت می‌کند.

احساس و شور و غوغای جان خویش را در غزلواره‌ئی متبلور کردن، کاریست، و راز فطرت سر به مهر جوانی را که در نورانیت خیره‌کننده اشراقات محبوب، عروس بالا بلند و گلگون قبای شهادت را مستانه و ناهوشیار در آغوش می‌کشد، کاری دیگر.

راستی مدح و ستایش در مقابل ممدوح چه قدر مشکل و چه قدر دشوار است، بویژه آنگاه که مدح در خور مقام ممدوح نباشد... و مگر نه اینست که این شهیدان همیشه شاهد، در برابر روح برهنه و در مقابل جان تاریخ ما، قد کشیده و با دیدگانی حق‌بین به ملکوت افکار و اعمال و تخیلات ما نگاه می‌کنند؟!

بعد با خود زمزمه کرد: درست است که در شعر من از وصف زیبایی گل، سحر و ستاره، سخن بسیار رفته است؟ درست است که سرودهایم با معانی پر جاذبه عدل و ایشار، رنگی دیگر به خود

گرفته‌اند... اما هرگز من، خویشتن را در برابر ستاره، گل و اشک، اینهمه حقیر حس نکرده بودم!  
گاه که پرتوی از حسن و پاکی در من متجلی می‌شد، چنان می‌پنداشتم که در غیاب آنها، دیدنیهای خویش را در حد وسع و توان، به مغزله نشسته‌ام و آنها در من حضوری فعال ندارند تا به جای اینکه من به آنها پرداخته باشم، مرا بکاوند... اما این بار نه تنها می‌بینم در آنها، در وسعت بیکران شهود عارفانه آنها، در عظمت ینش و کنش آنها، گم شده‌ام بلکه حضور کامل شان مرا از خودم غایب ساخته و در حیرتی سرشار از حسرت، متواری گردانیده است.

آتش پژواک رازآلود و حزن‌انگیز یوسف، از انتهای افق دیدش... که کود کانه خیال می‌کرد: انتهای افق وجود آنهاست... ناامیدانه بر می‌گشت و سرافکنده و دلگیر، زمزمه‌ئی دیگر سر می‌داد.

گاه زاری کنان دست بدامان واژه‌ها می‌افکند و یا پرورتر از گدایان حرفه‌ئی و سمج، به درگاه بدیع و پر نقش و نگار استعاره و تشبیه و کنایه سر می‌سائید، و گاه پر نشاط‌تر از پروانه‌ئی مست، در نگارستان غوغاخیز تخیلات، رقص کنان و بال‌زنان، بوسه بر تصاویر و تراکیب بدیع و بی‌مانندی می‌زد که عطر دل‌رای‌شان، هر سوخته‌جان غمناکی را به پایکوبی وامی‌داشت.

شاخه‌های پر تصویر خیال و گلبنان صنایع و بدایع را می‌تکاند، از تردی مجازهای غیرمجاز و نسیم شورانگیز اغراقها... و هزاران عطر، رنگ، گل و چشمه و نسیم دیگر استعانت می‌جست، تا شاید بتواند گوشه‌ئی از حال و مقام شاهدان خونین اندام خویش را به تصویر کشاند... اما با تلخی و ناامیدی ناله‌ئی در وی ته نشین می‌کرد و موج یأسبارش در موج دیگر می‌شکست که: با کدامین واژه‌ات بستایم، آه \* با چه تصویرت دهم شرح نگاه \* در نسیم آهنگ نامت خفته است \* در نوازشها پیامت خفته است.

و باز دوباره پژواک تلخ این ضجه بر جانش می‌نشست ولی او، باز هم بی‌تابانه خود را به ایندر و آندر می‌زد... تا نور کم‌رنگی از دور دست خیالاتش بالا خیزید و بر کتیبه روحش نوشت: با این مایه از تلاش و با این سرمایه از دانش، نمی‌توان ره به دیار تابناک عشق برد؛

و پس از پیچیدن صدای قهقهه‌ئی تمسخرآلود بر آسمان دود اندود جانش ندائی رسید که:  
«بی‌خود پای چرکین بر کوی محبت منه و نابخردانه با اندیشه‌ئی ملول و ناتوان به نقد گنجینه روح شادمان عشاق مپرداز...»

«اینجا وادی رازآلود و مقدس عشق است، نعلین... دانشوری و هنرپروری به کنار افکن، شاید دیده‌جات به اخگر هدایتگرانه‌ئی روشن گردد...»

یکباره قلبش لرزید و هراسی ناپیدا و گنگ، تمامت وجودش را فرا گرفت، لحظاتی نامعلوم، در ناهوشیاری سکرآوری به سر می‌برد، تا آنگاه که به این اندیشه افتاد: در کوی محبت و در وادی رازآلود عشق، باید با قدم اخلاص وارد شد، در مکتب‌خانه شورانگیزش، همچون نوآموزی بیدار دل، نزد معلم زانو زده، سی‌پاره‌جان را باز کرد تا چشم دل را به الفبای جان آشنا بنماید، باید رنج بیداری به جان خرید، تا به مضمون آن آشنا شد و مشق نیاز کرد تا به معانی نازک و ظریف غزواره ناز، آشنائی پیدا کرد... آنهم در ابدیتی از ناپیدای رازناک و در بلندای نادیدنیهای پیدا و استیلا یافته بر جان... در نشئه‌ئی دیگر و احکام و جلوه‌هائی دیگر...

در حیاتی شیرین‌تر از لذت محرومی و شهید درد و دلهره وصال و سوز لذت و گوارائی هجر اضطراب امید و زمختی یأس و نشاط گنگ بی‌خودی... جهانی پاگرفته از بیرنگی و آمیخته با یکرنگی و صمیمیت که جز آشنائی بوئی و جز محبت نوازشی، جز استغنا حرفی و جز پاکی رسمی نداشته و همه چیز و همه جا را شتابان و تسبیح‌گویان، به بیکرانگی هوشربائی می‌کشاند که...! حیاتی که ازل را به ابد پیوند داده و رسمی جز انجذاب فروزان محبت و فروزش حیرت‌گداز آن ندارد...!

خوشحال از اینکه دست اندیشه‌اش به دامن معانی و مفاهیمی رسیده، خواست آنها را در تصاویر رؤیایانگیز غزلی بسپارد تا شاید لااقل با آهنگ نشاط‌بارش، آهنگ عشق عزیزان از دست رفته را تداعی نماید، ولی وقتی خوب تأمل کرد تازه متوجه شد که اینها نیز، خود نام‌ها و حدود و رسومی ست که مدعی می‌باشد قدرت آنرا دارد تا آن راز نهان و جان جهان و سرّ عیانی که گوشه چشمی از حرم حیات شهیدان جان‌باخته و رهیافته به ما نموده، به تصویر کشاند و به گونه‌ئی سخت آشفته و لرزان، سراغ سایه فرار او را برای باز یگوشی چون «ما» داده باشد.

لذا ناامیدانه زمزمه تلخ و اندوهباری بر لبانش شکست که: پس شهادت یعنی «چه» و شهید یعنی «که»؟!!

مگر کلمه‌های «شهید» و «شهادت» از الفاظ آشنای خودمان نیستند؟! مگر ما، یک عمری را با آنها به سر نبرده‌ایم؟! مگر فرهنگ ما را پرتو عزت‌بخش همین کلمات آشنا، نور و زینت

نبخشیده‌اند؟ مگر...؟!؟

پس چرا امروز از من دورند و با من بیگانه؟ چرا با هیچ لبخند مهر آلودی، پاسخم را نمی‌دهند؟  
چرا آسمان شفاف اندیشه‌ام را جرعه شور آفرین و وجد انگیز آنها روشن نمی‌سازد؟ چرا همانطور  
که انگشتانم با حرف حرف این کلمه‌ها آشنا هستند، جانم با جان و معانی آنها پیوند برقرار نمی‌کند؟  
آیا در تنگنای روحم نمی‌گنجد، تا بتوانم صمیمانه و صادقانه به درکشان نشینم؟ نوازششان کنم و  
عاشقانه و بیریا، با آنها به راز و نیاز پردازم.

دوباره آن قهقهه تمسخر آلود آسمان هستی‌اش را فرا گرفته و با آهنگ تلخ و بریده بریده‌ئی  
زمزمه کرد: آری... شهادت یعنی گذشتن از لذت‌ها و آرامشها، و این خود، یعنی فراتر بودن و فراتر  
رفتن از لذت‌ها و آرامش‌ها...!

شهادت یعنی گذشتن از زندگی و آرمانهای زندگی و رسیدن به «بی‌آرامی»! و این هم یعنی  
فراتر رفتن از آرمانها و زندگانی...!

شهادت یعنی گذشتن از شعر و شعور و شعار و زندگانی ناخالص دنیائی که در آن، محتوای  
شعر و شعور و شعار حاکمیت ندارد و روح هر کدام را به زنجیری از هوسهای متعفن کشیده است...  
و بالاخره شهادت یعنی رهیدن از بند صفات و افعال غریز و پریدن از زندان تاریک منیت خویش و  
سربر آوردن از شانه شکوهار عروس زیبای وجود، آیا نه اینست که انسان از همه والاتر و با کرامت‌تر  
است و نباید زنجیری احکام مادونان خویش باشد؟!؟

پس شهادت در بیانی دیگر، یعنی عروج بر قله قاف راز آلود و ناهویدای آدمیت و گواهی  
دادن عینی و عملی به «یک اویی»... و شهید یعنی، آدمی که خود می‌رود تا «او» بماند، تا خودش  
نفی شود و «او» اثبات؛ تا خودش پنهان گردد و «او» هویدا...!

سپس با آهنگی رسا و جذبه آلودی ادامه داد:

پس در واقع امر، شهیدان ما خود می‌روند تا به جهان کور و غرق شده در عفن پلشت زندگانی  
تغافلبار و ناخویش‌شناس؛ جهانی که به قول جهاندار: چشم دارد، با آن رنگهای دل‌انگیز و  
عاطفه‌انگیز ربانی را نمی‌بیند؛ گوش دارد، اما کلام دلربای سوسن و سنبل را، که با همه جان  
خویش، رقص کنان فریاد می‌کنند... نمی‌شود؛

پس اینان می‌روند تا با رفتن خویش به جهان و مردم این جهان بفهمانند که: بردگی را اگر چه

در کسوت آزادگی در چهارسویش به نمایش گذارند، باز هم بردگی ست؛ و تقلید را هر چند در نقاب ابتکار به جلوه در آورند، تقلید است؛ سلطه گری و سلطه پذیری نیز؛ اسارت و عدالت همچنان! و باز اگر همه شیدان عالم، با افسونهای شگفتی آور، بخواهند بر قامت آنچه ناپاکی و اندوه و سرافکنندگی و پشیمانی بیار آورد، لباس پاکی و نشاط و... بپوشانند، شاید چشم، ظواهر را منعکس نماید، اما دل‌ها...!

مگر دولتهای امروزی، از یکسر برده و محکوم نمی‌باشند؟! مگر نشاطهای امروزیین جهان مدعی آزادگی و عدالت و زیبایی، پناهگاهی دروغین برای فرار از اندوههای زجر دهنده درون آنها نیست؟! آنها نیست؟!!

پس شایسته و لازم است تا عده‌ئی بروند و با سرانگشت حیرت‌بار و خونین شهادت همه این پرده‌های فریب را به کنار زده و چهره دلارای لیلای زندگانی را به جهان اسیر صورتهای و صورتکها بنمایانند...

اثبات نمایند که در مرگ زیستن و بر بال نیرومند و قهارش هستی را زیر پا نهادن، زینده‌تر و غرور آفرین‌تر است از رنج ذلت و محکومیت کشیدن و برده بودن و چشم به فرمان هوسهای خود و دیگری دوختن و اندیشه را در گرو هوس نهادن و...!

به جهان خوارزده و منحرف و کج باور بفهمانند که آنچه را شما رنج می‌نامید، رنج نیست، زیرا احساس حقارت آلود «ناداری» از «حرص» است و تجمل پرستی از بی‌هنری و بی‌هویتی؛ و شهرت طلبی از بی‌محتوائی و قدرت جوئی از ترس و زبونی و...!

با براهینی همسنگ هستی اثبات نمایند که رنج‌شان از نداشتن وسایل و ابزار قدرت و شهرت و ثروت نبوده، بلکه رنج‌شان از نداشتن و به فراموشی سپردن هویت انسانی، رنج‌شان از به اسارت ماندن روح انسانیت؛ از کم کردن منزلتهای والا و عزت آفرین‌شان می‌باشد.

یوسف پس از آنکه آه سردی کشید، گفت:

اگر اینان بدانند «کی» هستند، اگر همچون شهید دل از دنیا کنده‌ام، نوری، شراره‌ئی و یا لمعه‌ئی از ملکوت وجودشان برتابد و چونان موجی خشم آگین و روینده بالا خزد و جانشان را با پرتو آگاهی و عرفان روشن بسازد؛

اگر آتشی از نیستان وجودشان سربرکشد و همه ناله‌های عمرشان و آرزویشان را به کام کشاند؛

اگر روح اسیر و بیقرار نفوس آنها ماغ برکشد، و با عصیانی هوس سوز، همه سستی و زبونی‌ها را از اندامشان بتکاند؛ و اگر اشکی که از چشمه‌سار سردرگم جانشان پا گرفته، ره به دروازه دیده دل نهاده، با خلوص و شوقی تردیدسوز، زنگار از آئینه جان سترده و بالاخره بر پای درخت شعر و شعور و عدل و عشق و عرفان فرو ریزد، آنها نیز خواهند فهمید که چرا «شهیدان» ما می‌روند... آری... خواهند فهمید!

و پس از مکث کوتاهی، با آهنگی درهم شکسته به خود گفت: یوسف، خود را بیش از این مسخره مکن، چون تو را یارای پروریدن تصویری از حیات اینان نخواهد بود؛ چگونه با این همه هراس و زبونی حاکم بر قلب و اندیشه خویش، می‌توانی از کسانی بگویی که عاشقانه در خون خویش غلتیدند و مرگ را خریدار شدند، تا دیگران زندگانی را ارزان نفروشند؟

رفتن را اختیار کردند، تا بودن و ماندن دیگران معنا پیدا کرده و از پوچی و بی‌محتوایی بدر آید؛ با شور عصیان جوش خویش به جنگ پرداختند، تا صلح پایدار بماند. دل‌باختگانی که با دردهای روح مردم آشنائی به هم رسانیده، راه نجات و آخر کار را در آئینه قلب خویش مشاهده می‌کردند، لذا مشتاقانه خود را در بازوان خونین اجل انداختند تا در خلوت‌گه محفل انس و نزد ملیک محبوب مقتدر، ساغری از شراب طهور سر کشیده، محو جمال دلربای «او» گردند.

شوریده سران خونین دلی که با برخاستن از سر هستی سه پنجمی خویش، بر فراز زمان و مکان قرار گرفته، ابدیت شوق‌انگیز عشق و محبت را در کوتاه لحظه‌ئی به تصویر کشیدند. واقعاً همانگونه که علی گفت: اینان با کلماتی دیگر سخن رانده و اصلاً چیز دیگری گفته‌اند، چیزی که گوش زمانیان نشنیده و چون زمان و مکان بر این گفته‌ها سلطه و حاکمیتی ندارد، هرگز هم نخواهد توانست از شریبِ این گفتار بکاهد.

آنچه را اینان با زبان خون خویش سروده‌اند... تاریخ با همه وجود خویش، در همه ادوار و همه مکانها، با زبان صلح، با زبان عدالت، با زبان برادری و عشق تکرار خواهد کرد.

پرواز عاشقانه اینان در سیمای پاکی، راستی و زیبایی متجلی خواهد شد و در ابدیتی کرانه ناپیدا، بر کسوت همه این والائی‌ها، دور از غوغای هراس‌انگیز پستی و پلشتی زندگی خواهد کرد،

لذا اگر ادعا کنی که می‌توانی رفتن و یا بودن این شاهدان همیشه شهید را در غزلی و یا قصیده و داستانی ترسیم نمائی، عرض خود برده‌ئی و زحمت دیگران بخشیده‌ئی.

علی درست دیده است، او چون جنس خود اینان است، به نحوه بودن و رفتن آنها، خوتر آشنا می‌باشد، او همه آنچه را ما از فهم آن عاجزیم، می‌بیند و چه خوب هم می‌بیند. او با چشم دیگری می‌بیند، چشمی که ویژه اینگونه بودنها و اینگونه رفتن هاست. ما از رفتن اینها، ناپیدائی کالبدشان را درک می‌نمائیم، اما او از این رفتن، جلوه و ظهور کامل روح و جان آنها را مشاهده می‌کند!

درین جا نه قلم ما ناآشنایان به روح قلم و باطن کلمات، توانائی دارد، و نه صور خیال کارائی و نه کلک نقش آفرین نقاش!

نه کلمات قدرت تحمل بار معانی را دارند، نه پهنه خیال گنجایش تجلی ظرافتهای روح اینان را و نه رنگ و قلم مو، می‌تواند رنگینی عشق و ایثار اینان را در تابلوئی متباز سازد؛

در واقع چون جلوه‌های رنگارنگ بودن اینان صبغه و رنگی الهی دارد، به تعبیرهای ما در نمی‌گنجد و محدود نمی‌شوند. نه در رنگ، نه در کلمه، نه در شعر و همه آنچه را که رنگ، کلمه و شعر از اینان نمودار می‌سازد، مراتب تنزل یافته‌ئی است که به گونه‌ئی می‌تواند ما را با آنان آشنائی بخشد، لذا همانگونه که شایسته است... قیامتی که در صحرای وجود اینان برپاست، باید با دیده‌ئی قیامت‌شناس و قیامت‌نگر، به تماشا گرفته شود و با چشم حس و گوش حماسه، نمی‌توان تقلائی شکیب‌سوز جان اینان را دید و سخن هستی‌شان را شنید؛ شایسته است با زبانی دیگر و نگاه دیگری، زبانی که برای تصویر محشر غوغاخیز عشق، واژه‌هایی تهیه دیده باشد و برای شور ناپیدای ملکوت جان تراکیبی، از اینان سخن گفت، و من که نه چشمی برای دیدن شیدائی و تقلائی نامشهود جان اینان دارم و نه زبان برای تصویر قیامت اشتیاق‌جوش عشق اینان، چگونه می‌توانم از عشق اینان بگویم؟!

کسی که نمی‌تواند تصویر لحظه‌ئی از احساس جدائی آنها از مادر را، ارائه نماید، کسی که نمی‌تواند تصویر آبی از احساس محشر عظیم «لحظه‌ئی که در خیال» خبر مرگ یکی از اینان را به مادر، می‌رساند، باز گو نماید؛ کسی که نمی‌تواند تصویر لحظه احساس رویارویی مادری، با پیکر غرق به خون عزیز شهیدش را بازسازی کند، چگونه می‌تواند به فهم ذوق و شوق هستی‌سوز عشق خونین اینان، دست یابد؟!

نامیدی تلخ و تحمل سوزی از همه اندام یوسف بالاخرید، بالا و بالاتر و در اوج دلهره جوشش، با ناله‌ئی حزین و رخوتبار در هم شکست و زمزمه یوسف به خاموشی گرائید. یوسف حق داشت که بی‌قراری کند، او که تازه از خوابی تخییری بیدار شده و با چشمان خواب‌آلود و پلک‌هائی معتاد به سنگینی، غوغای پر شور متلائی و ناشناخته‌ئی را مشاهده می‌کرد، و مهمتر از این، بر آن بود که اولاً هر چه را می‌بیند بشناسد و بجایش بیاورد و ثانیاً دیدنیهای شگفتی‌انگیز خودش را به ناآشنایان مشتاق منتقل نماید و برای هیچ یک از اینها هم وسایل لازم را نداشت، لذا دردمندانه خودش را به ایندر و آندر می‌زد و سرانجام، احساس ناتوانی و یاسی زجربار، بر سراسر وجودش در هم می‌شکست و آزارش می‌داد.

قهرمانان قصه غصه‌انگیز یوسف، از سرزمینی برخاسته بودند که با همه گرمی و دلنوازی، توان تحمل بزرگانی از ایندست را در خود نداشت...

براستی که شهرهای کوچک ما، گنجایش روح شیدا و شراره افروز بچه‌ها را ندارند، بویژه آنگاه که با فساد و فخرفروشی و فضاحت و فردپرستی و فشار و فحشاء و فریب و فسون و... همراه شده و یا دشمنی فاسق و فاسد تهدیدش نماید.

اینان که به شهر خویش به عنوان مظهر و مجلای جمال و زیبایی‌های مدینه محبوب خویش می‌نگرند، و اگر به شهرشان دل‌بستگی دارند بواسطه همان زیبایی‌ها و کمالات می‌باشد، وقتی میهن خویش و قلب اجتماع خویش را داغدار از زخم تیر و دشنه دشمن یافتند، وقتی سرزمین عشق و ایثار و برادری، وقتی حریم حرم قدس حق را در چنگال خونین حرامیان ستم‌پیشه یافتند، عاشقانه قیام کردند، تا روح دلنواز محبت و جانمایه حیات جذاب انسانی را به او باز گردانند... چه حیات در نظر اینان، گذر از عشق و از پاکی به نور عز و قدس الهی‌ست.

اینان سرچشمه را در راه، یافته و در رفتن مشاهده کرده‌اند، گلبن حیات اینان از چشمه‌ساری سیراب شده که طهارت سیال مداوم را متبلور ساخته و شکوفه زیبای زندگانی‌شان، عطری را نثار رهروان بادیه هجر ساخته که جان هستی از آن خوشبو می‌باشد.

اینان در بهاری شکوفا شده‌اند که آن (بهار شهادت) را، خزانی در پی نخواهد بود. زیرا اینان، قبل از آنکه در خویش پیوسند و گند پوسیدگی‌شان در آنها بالیده و مورد عبرت‌شان قرار دهد، از پوسیدگی و گندیدگی بالاخریده از شرم زمین و خجالت زمان عبرت گرفتند و با چشم سر و دیده



جان دیدند که: بالای هر دستی، دستی. بالای هر رنگی، رنگی. بالای هر مقامی، مقامی. بالای هر ارزشی، ارزشی. بالای هر جمالی، جمالی. بالای هر سکینه و آرامشی، سکینه و آرامشی ست مگر بالای شهادت که در واقع با نفی کلمه وجود خویش، اثباتی بیکران و ناپیدا و رازناک و سرآلود قرار دارد... لذا برگرفتند و رفتند و می‌روند و خواهند رفت و چه زیبا! و حیات و بزرگی آفرینند و چه بشکوه!

اینان نه تنها زیر دست بودن و با خفت و زبونی به سر بردن راه، متناسب با مقام زندگانی خویش نمی‌شمردند و باز، نه تنها فخر فروشی و تکبر استکبار گرایانه راه، دون شأن هویت انسانی به حساب می‌آوردند که بر آن بودند با تپیدن در بازوان خونین مرگ، اندیشه تکبر فروشانه دشمن را نیز به اشتیاق روح‌انگیز راه‌جویی، مهرورزی و اخلاص‌پروری تبدیل نموده و با فریادی به رسائی و عظمت شهادت خویش، به همه جهانیان اعلام نمایند که: جامعه بدون محبت، صفا، نشاط، پاکی و درستی؛ اجتماعی عاری از بزرگ‌منشی و آزادگی و استقامت و اخلاص؛ و بالاخره جامعه بدون تور عرفان و ایثار و شهادت؛ جامعه غیر انسانیست، و یوسف وقتی می‌دید برای نمایش هویت چنین افرادی وسایل لازم آماده نیست و در دسترس او قرار ندارد، می‌جوشید و موج جوشش غمبارش بر دامن یاس آلود خودش می‌شکست.

یکبار که در جریان تابش و بالش نور نشاط‌انگیز هستی تابنده و شکوه‌بار اینان قرار گرفته بود، ذوق زده و با امیدی گنگ و ناشناس گفت: برای تصویر و ترسیم سیمای حقیقی اینان از اینجا آغاز می‌کنم که:

در صحنه زمین و در پهنه زمان قلندران شوریده‌حال و سمندران سوخته‌بالی بودند که وقتی از تنگنای دلگیر شهر، قدم به پهنه صحرا می‌نهادند، طراوت و شادابی صحرا، شوق پرواز در بیکرانگی آبی آسمان مصفا‌ی محبت را به خاطرشان می‌آورد و گشادگی دشت، پایان ناپذیری نشاط‌افزای مهربانی را.

سبزه‌ها و گل‌های نوش‌گفته شبنم‌زده، رویش پر شکوه و حیرت‌بار آنان راه، در کنار چشمه جوشان عشق تداعی می‌کرد.

وقتی با همه کوچکی اندام، بر فراز کوه خسته و افسرده شهرشان قرار گرفتند، از آن بلندی و در آن بالا، گاهی تحکم و تعالی روح تاریخ و انسانیت را فریاد کرده، و زمانی شعر شهامت‌خیز

استقامت صلابت‌شکن انسان را زمزمه می‌کردند.

اینان عاشقانی هستند که با درک عطش رنجبار روح و سرّ آدمی، به چشمه‌سار حیات حقیقی دست یافته و بر آن شدند که با استقبال از شهادت، کام تشنه رنجورانی را که در بند حیوانیت خویش مصلوب شده‌اند، سیراب سازند.

اینان را اندوهی فراگرفته است که هزاران شادی با سرافکنندگی و نومیدی کاسه در یوزگی به جانب آنان فرا گرفته است.

در سینه شراره‌خیز و داغدار اینان، دل شکسته و محزونی می‌تپد، که نشاط هر دو جهان و سلامت هر دو عالم در گرو دارد.

اینان با دیدگان عاشق خویش در راه محبوب و معشوقی سرشک نیاز می‌بارند که هر دو عالم با همه رنگها و رنگینی‌ها و نشاط‌ها و شنیده‌هایش، طفیلی آهنگ ناز اویند.

در ترنم دلنواز نیایشهای سحرگاهی اینان، شور و شوق پرواز پروانه عشق نهفته است و در قیام قامت افروز شبانگاهی‌شان، شور و عصیان انقلابی جوش می‌زند که پیام وصل جانمایه اوست.

اشکهای‌شان، فریاد حق خواهی همه یتیمان و مظلومان و بیوه‌زنان را به دامن تاریخ سرازیر می‌سازد و تکبیر تک‌پرستانه آنها را که از عمق فطرت دلباختگان و ستمدیدگان مظلوم برخاسته است، بنیاد کاخهای ستم و سیاهی را می‌لرزاند.

در فریادشان، لعنت بی‌پایان تاریخ، بر زورمندان و سفاکان، نهفته است و در سکوت گویا و هراس‌انگیزشان، نفرت و انزجار حصارناپذیر دوران... از همه سستی‌ها و پستی‌ها و زبونی‌ها.

گامهای اخلاص‌مندانه آنها با صدای شیون در هم شکسته شدن زنجیر بردگان و درب‌های آهنین زندان اسیران همراه است و لبهای تسیح‌گوشان با سرود سنگین فتح هم‌نوا.

قامت استوار اینان، رسائی آزاد عشق را به صخره‌های ستر هدیه می‌دارد، و سرود سکرآفرین‌شان، غزل عاشقانه‌ئی است که صحنه تاریخ را مزین ساخته و روان راه‌جوی روندگان راه‌رهائی را به «وحدت» فرا می‌خواند.

وقتی کلام یوسف به اینجا کشیده شد، یکباره متوجه گردید که تا هنوز هیچ کس را مخاطب قرار نداده، اول خواست خودش و دل غافل و سهل‌انگار خودش را مخاطب قرار داده و با تصویر ناقص و نارسای گوشه‌ئی از چهره اینان، به تنبیه خویش و بیداری کسانی همت گماشته باشد که

در غفلت غمبار خود، عظمت پویا و بالنده آزادگی را به زنجیر کشیده‌اند، ولی دید شعاع عشق اینان را پهنه‌ئی وسیع‌تر باید، و شایسته آنکه مخاطب کلام من، به جای دسته‌ئی و گروهی، تاریخ باشد و طبیعت؛

بهرتر آنست که من فقط بگویم، طبیعی‌ست هر که را گوشه برای شنیدن این کلام باشد، آنرا در خواهد یافت!

بعد مثل اینکه کسی موضوع صحبت خویش را فراموش کرده باشد، با خود گفت: خوب... کجا بودم و داشتم چه می‌گفتم؟! و پس از سکوت سنگینی ادامه داد: ها، بلی یادم آمد و گفت: از کسانی می‌گویم که وقتی به گوشه مسجدی پناه می‌برند، گوئی عبادت، چهره زندگانی را به آب اخلاص شسته و به پاسداری راز سر به مهر عشق گماشته، تا در خلوت بیمبار راز و نیاز، اندوه جدائی را زمزمه نماید؛ و وقتی مرثیه می‌سرایند، بر آند تا روح آزادگی و جوهر نشاط و سرور را بر جبین زخمین تاریخ بکوبند... تا دیگر از دنائت اثری باقی نماند و کسی به سوگ راستی، پاکی و محبت نشیند!

کسانی که حتی بر دشمنان خویش رحیم‌اند و اگر می‌تازند، نه از سر عقده است که برای زدودن عقده‌ها و تحکیم محکم مهرها و محبت‌هاست و بر آند تا با بیدار کردن وی، و با گرفتن حره کین از او، دماغ جانش را با عطر مهربانی و همدلی معطر ساخته و با نمودن راهی نو، او را با حیاتی نوتر، پالوده‌تر، آرامش بخش‌تر، گسترده‌تر و پربارتر، حیاتی رهیده از زنجیر منیت و زنجیره سبعت، آشنا بسازند و همراه.

می‌خواهند بر ویرانه‌های صور غیر انسانی تفکرشان که جز در خشم و زخم و خون، فرو نشکسته است، کاخ محبت و مروت و آدمیت را برافرازند و از بلندای برج بالیده‌اش، اذان عشق سر دهند و همه را به عبودیت نشاط‌افزا و شورآفرین دوست فراخوانند.

بر آند تا دشمن را از گور تاریک و عفن زشتیها و پستی‌ها و خودمحوری‌ها و خود برترینی‌ها و ستم‌گریها و خونریزیها بدر ساخته، شبستان تاریک خیالش را به نور زیبایی‌ها و والائی‌ها و عشق محوری‌ها و ستم‌سوزی‌ها و حیات‌بخشی‌ها آشنا سازند.

کسانی که می‌خواهند زندگی را معنا نمایند و عشق را تجسم بخشیند... آنهم معنا و تجسم جذبه‌خیزی که در خور آنست، اگر چه با شهادت و تبیدن در خاک و خون باشد.

بارها با خود اندیشیده‌ام، وقتی شب فرا می‌رسد و گنجشک‌ها جیر جیر کنان، سرود وداع روز خورشید را سر می‌کنند؛

وقتی بیوه‌ئی اندوهناک، بی‌پناهی شب را پناه‌گاه خویش ساخته و اندوه بزرگ عشق را غمگانه، سر بر زانوان بی‌کسی می‌موید و سرشکِ نومیده‌اشکیش، تصاویر خاطره‌آلود گذشته را خیس خیس کرده و به سوی فرداها سرازیر می‌شوند؛

وقتی کارگری مهاجر در خیال روزهای شوق‌انگیز بازگشت به موطن اصلی و مأوای رازآلود اولی، از کوچه باریک و تاریک دیار غربت می‌گذرد و غمگانه نای جاننش به ناله نشسته و «شکایت دوری و جدائی» سر می‌دهد؛

وقتی ستاره‌ها شب را سرشار از سرود دمیدن می‌سازند؛ وقتی همسایه پیر و با خدایمان صلوات می‌فرستد و یاد یگانه فرزند شهیدش را در آغوشِ عطر آگین صبح جاری می‌کند و وقتی روضه‌خوان خوش‌آواز محله، از سر سوز، داستان شهادت «قاسم» و «علی اکبر» را به تصویر می‌سپارد، من به شعله سرکش و خشم آگینی می‌اندیشم که برفراز اعصار و قرون، بی‌پاک و ناشکیب ره سپرده، در جان مشتاقان عاشق اطراق نموده و سینه تاریخ را با ایثار و اخلاص و خون و شهادت آذین بسته است!

یا به شراره سوزان محبتی می‌اندیشم که قلب راهیان راهب را به چشمه‌سار جوشنده و زلال حیات و تحرک بدل ساخته و بی‌تابانه، آنان را راهی کوی نور و معادن عظمت و عزت ساخته است. به راز روحناز و جان‌شکاری می‌اندیشم که سر رشته‌دارش محبوب ازلی و مظاهرش، دل‌باختگان جمال لم‌یزلی بوده و حیرت‌بارترین جلوه‌اش را در سیمای ملکوتی و پیکر خون‌بالای شاهدان محبوب لاهوتی متجلی گردانیده است! یا به شعر غنمند و سوزناکی می‌اندیشم که از تخیل جوشان پروانه‌های مست، هددهای جگر سوخته، بلبلان داغ‌دیده و گل‌پروران ستم‌کشیده، جوشیده ولی با همه زیبایی و جذابی و آشنائی، جز سراینده، هیچ شعوری چنانکه باید آنرا در نیافته است.

به سازی می‌اندیشم که از تارهای دل و از پرده‌های جگر برخاسته و با سوز دلنواز خویش، تا اعماق جان تاریخ رخنه کرده، موسیقی حیات، سمفونی زندگانی، تفسیر هستن و تأویل بودن را به نغمه سپرده است! یا به آغاز (شهادت) می‌اندیشم که هیچ پایانی بارورتر از آن نیست؛ و بالاخره،

چه آنگاه که در تنهایی غمبار کلبه ساکت خویش، لحظه‌های بی‌کسی و مهجوری را مشق می‌نمایم؛ چه آنگاه که در کنار جوئی، در زیر بارش نور ماهتاب تفسیر رفتن را با ماهیان کوچک به مغزله می‌نشینم و چه آزمان که در کنار لاله خونین جگر و پرپر شده‌ئی، که تگرگ حوادث پیکرش را سوراخ سوراخ نموده، به نجوا می‌ایستم و به عظمت کار شهیدان و شهود دل‌آرای این شاهدان می‌اندیشم، در همه این زمانها و در همه این موارد، چشمانم در تلتلؤ خیره‌کننده رازی، خیره مانده و ناتوانی حزن‌آلود خویش را پلک بر هم می‌گذارد که از عشق برخاسته، در شهادت بالیده و در خدا نشست است، و هرچه تلاش می‌کنم تا نامی دیگر و نام‌خیزی دیگر برایش بیابم، زودتر دلخسته و مأیوس بدامان این سر سکر آفرین سقوط می‌کنم.

تنها وقتی غریبی را می‌بینم که با کوله‌باری از شوق و امید، با همه نزدیکی به دیگران - مثل بیدلان هوش از دست داده‌ئی که در همه جا، و تا همیشه، با همه کس‌ها و با همه زبانها، جز عشق، بیگانه مانده و فقط در شعاع دل‌افروز شمع محبت رهسپار راهی‌اند که از نهایتش فقط خدا با خبر است - با شوقی گنگ به صحرای تفرید پای نهاده و به غوغای تجرید دل سپرده است؛

و یا وقتی جوانی را مشاهده می‌دارم که جز تفنگ چیزی در دست ندارد، و شکفتگی چهره نورانش می‌رساند که عجزه مکار دنیا را طلاق گفته، سرخی رخسارش، شرح لحظه وصال را تصویر می‌دارد و آرامش و وقار بالاخریده از قامتش، پختگی سوزناک محبت و استقامت سنگین پای ارادت را ترسیم کرده، دیده به دشتی کرانه ناپیدا دوخته، که افق سر بر دامن غمناک آن نهاده، گوئی به صورتی گنگ، رد پائی از آن راز سترک و آن سر بزرگ، آن شراره جان سوز، آن حقیقتی که انسان را به افقهای بالا و بالاتر زندگانی می‌کشاند، فرا چنگ آورده است؛

درین لحظات و تنها در این لحظاتست که حس می‌کنم خورشیدی در من طالع می‌شود و هستی‌ام را از تاریکیهای عقیم بی‌معنایی به روشنائی معنا و از گنگی و ابهام به روشنی و صراحت می‌کشاند؛

همه‌ام را بهاری رمز‌آلود پر کرده و مرغ خوش الحان جانم بر شاخ عطر آگین پر شکوفه‌ئی غزل شهادت را ترنم می‌کند، معنای شکوهمند کلمه شهید در هستیم جاری می‌شود و هستیم را در دفتر محبت به ثبت می‌رساند.

درین لحظه رعه‌شئی رخوتبار و هراس آور به یوسف هجوم آورد و او را که در کنار بسترش نشسته بود، بر زمین کوبید، نفس در سینه‌اش حبس شده بود، دندانهایش آهسته به هم می‌خورد، عرق سرد و انفعال‌جوشی، پیشانیش را خیس ساخت، به سختی نفس می‌کشید و همچون تخته خشک و رنگ و رو رفته‌ئی میخ کوب بستر شد.

می‌دانست که همه اینها ناشی از احساس یأس کشنده و ناتوانی ناکامی او در تصویر و ارائه‌ی چهره‌شهادت‌آئیست که نیکو درخشیده و مرگ را سرافراز ساخته‌اند، ولی توانائی آنرا نداشت که شکست خود را بپذیرد، لذا لاجوجانه در خویش دست و پا می‌زد و می‌تپید، تا شاید، حال که توانسته است عظمت عشق و شکوه شهادت شاهدان صادق را به تصویر کشاند، لااقل بتواند، ناتوانی خود را به صورتی شایسته ارائه نماید.

گریه‌ئی انفعال آلود، سرپایش را فرا گرفته بود، اشک می‌ریخت و می‌موید، از خود فرار می‌کرد تا احساس شکست خویش را مشاهده نماید... و خود را سرزنش می‌کرد که چرا نتوانسته است در این باره چیز قابل ارائه‌ئی دست و پا نماید.

اندیشید که شاید چون اندوهگین و خسته است، از عهده‌این کار ظریف هنرمندانه، بر آمده توانسته، آخر به قول لسان‌الغیب: کی شعر ترانگیزد خاطر که حزن باشد، و کجا آدم می‌تواند بدون مقدمه، این همه عظمت و والائی را به تصویر کشاند.

یکباره گرفتگی خفقان آلود دلش فرو ریخت و تبسم رضایت‌بخشی بر لبانش دویده، زیر لب گفت: آخر اینان که همچون خوابزده‌گان افسون شده و جان به فراموشی سپرده‌ئی نبوده‌اند که هر چند گاه یکبار، روی بهانه‌ئی سر از خواب غفلت برداشته و هنوز درست علت بیداری خویش را نفهمیده‌اند، دوباره تغافل بر آنان سلطه‌خویش را حاکم سازد... تا ما هم بتوانیم به سادگی تصویر همه جانبه‌ئی از آنها را ارائه نمائیم؛ و یا کسانی نبودند که پس از گرفتاری، به محبوب پناه برده و پس از سرگردانی در ظلمات سهمگین بی‌هدفی و دنیاپرستی، سراغ نور و هدایت را گرفته باشند؛ مردمی نبودند که پس از ناامیدی از امیدها و پس از نرسیدن به هوسها و هدفها، باز هم برای

تسکین دل عقده‌مند خویش، و نه تسلیم جان هدفمند خویش، دل به توفان بلا سپرده باشند؛

بلکه برعکس، درست در زمانی که می‌توانستند بخندند و به شادی و سرور برخیزند، با تپیدن در خون خویش، به گریه نشستند تا زنجیر از پای عاشقان و راهروان طریق محبت بر گرفته، سلطنت

عزت آفرین اندوه عشق را بر آنان تبریک گفته، با نشانیدن خون بر مسند محبت، تاج رستگاری و فلاح بر سر نهند.

خاک خونین بر سر و سینه پذیرفتند، تا مرغ جان را، راه و رسم رهیدن از قفس و پریدن به شاخسار رضوان آموزند؛ بر خاک غلتیدند، تا پهنه معراج شیفتگان راه راستی و درستی روشن گردد، چه اینان نمی خواستند که همچون بیوه‌ئی که بر نعش عزیز از دست رفته اش نوحه‌سرائی می‌کند، بر نعش خونین آزادی و عشق و عدالت، با گریه و زاری، یا نج‌نج و پیچ‌پیچ، دل خود را تسکین بخشیده و تعهد و رسالت خویش را پایان یافته تلقی نمایند.

اینان درست در زمانی که عده‌ئی با دناوت و سرافکنندگی، مرگ استقلال و آزادی و شرف و آبرو و انسانیت را در هوسبارگی‌های متعفن خویش انتظار می‌کشیدند، پیا خاستند تا پروبال آزادی، عدالت، نوع پروری و محبت گشوده شود، و درست در لحظه‌ئی که کرکسان پیر جگر خوار، جان اسلام و قلب و قرآن را مورد یورش قرار داده بودند، با فوران خون خویش، پهنه‌آبی آرام را به صحنه توفان خیز و جذب‌آلودی بدل کردند که در آن فقط عشق جولان دارد و آزادگی...!

در خون خویش خفتند تا خفتگان خانه خوف و خفت در وزش نسیم روچروور شهادت بیدار شوند؛

مغاک تاریک و تنگی را پذیرا شدند تا پهنه اندیشه و میدان عمل دلدادگان به آزادی نورین و جهان ظلمانی و غوطه‌ور در ظلمات جور و جهل و بلاهت به خورشیدزاری بدل شود که در آن هر قلبی، خورشید و هر دستی چشمه‌سار محبتی است؛

آخر اینان کسانی هستند و به گونه‌ئی آغوش هراس‌انگیز مرگ را پر کردند که طراوت یک جهان تولد و زایش را به جلوه در آورد... و چنان عاشقانه و بیباک به مرگ نشستند که حیات ابدی، در چشم‌اندازی وسیع به گونه واقعی پرجاذبه و شوق‌انگیز در منظر چشم جان و دیده بصیرت نمایان شد؛

اینان اگر چه دست و پای بسته ذبح می‌شوند، اما این پای بستگان، در همان لحظه رخوت آلود، آزادتر از نسیم و غلبه آتشین انقلاب، توفنده‌تر از موج و سهمناک‌تر از تندر، آزادی و آزادگی خویش را ثابت کردند؛

قطرات خونی که از قامت قیامت‌آرای اینان، بر دامان زمین ریخت، زیاتر از همه ارغوانهائی است

که بهار در گذر سحرگاهان به پای نسیم عاشق و عندلیب دلباخته ریخته است. گرد و غباری که بر سر و روی اینان نشسته، دلر باتر از همه ستارگان نیست که بر سیمای ساکت شب می نشیند.

هنوز صدای بانگ خروس همسایه بلند نشده بود که یوسف همراه با تبسم رضایت بخشی که بر لبها داشت، به دروازه سحر آلود و افسون کننده شهرستان خواب قدم نهاد. و چون شب تا دیر وقت با افکار متلاطم و احساس هائی درهم و رنج آلود به سر برده بود، صدای بلند گوی اذان مسجد هم نتوانست او را بیدار کند و اگر توجه خواهرش سیمین نبود، یقیناً نماز صبح آنروزش قضا می شد، و وقتی بیدارش کردند، تازه متوجه شد که از آنهمه تصورات و تخیلات بکر و بدیع، جز تصویر هائی گنگ و نارسا چیزی باقی نمانده است.

رکعت اول نمازش را با افکار پاشیده و متشتت پایان برد، اما در رکعت دوم، وقتی **اهدنا الصراط...** می گفت، قلبش متوجه خدا شده و از او خواست تا او را در امر مهمی که پیش رو نهاده یاری نماید.

متباقی نماز را خیلی با تأنی و آرامش پایان رسانید، با حالت عجیبی تسبیح حضرت زهرا (س) را تکمیل کرد، ولی لحظهئی که برای سجده پایانی نماز، سر به مهر نهاد، قیامت دیگری در او آغاز شد، قیامتی که تا آن لحظه او را فرا نگرفته بود، همانجا فهمید که چگونه باید داستان بچه ها را بنویسد! آنهم نه به صورت اجمال، بلکه به تفصیل، با اسکلت اصلی، ارکان و جوانب، گروه ها، تصاویر و سمبل های متعدد و بالاخره با اوج شورانگیز پایانی داستان آشنا شد.

آنگاه پرشور و پر نشاط سر از سجده برداشت و... تا موقعی که جانمازش را جمع می کرد و به گوشه گچبری نهاد، با خود آیاتی از سوره الحاقه... را می خواند و فقره و ما ادربیک ما الحاقه را تکرار و تکرار می کرد... گاه هم شادمان و متبسم مصرع معروف: «و قیامت شو قیامت را ببین» را زمزمه می کرد.

سه روز طاقت سوز از این ماجرا گذشت و یوسف شادمانه تر از پروانه مست و رقصانی که هر لحظه به شکوفهئی بوسه زند، سر مست و بی قرار با مادرش، امیر و خواهرش سیمین شوخی می کرد تا عصر روز سوم فرارسید.

ساک کوچک یوسف آماده شده بود، لباس و خرت و پرت هائی که معمولاً به درد جبهه می خورد، برایش گذاشته بودند، پنج سوره کوچک و خوش خطی را هم سیمین به او هدیه کرد



و بالهجه گریه آلودی گفت: برای جبهه خوبست.

وقتی یوسف برای آخرین بار، دست مادر را بوسید و از زیر قرآن گذشت رو به سیمین کرد و با آهنگی شبیه آهنگ صدای استاد ادبیات خودش گفت: «منت مر خدای را عز و جل که»  
بالاخره فهمیدم داستان شهادت بچه‌ها را چگونه بنویسم.

... و در حالی که فاطمه خانم نگاه حسرت اندودش را به یوسف دوخته بود و سیمین با لبخند اندوهناکی به مشایعت برادرش ایستاده بود ادامه داد: التماس دعا خداحافظ!

مشهد مقدس، ۲۷ حمل ۱۳۶۵ هجری شمسی

## تذکر

بِسْمِ رَبِّ الشُّهَدَاءِ وَ الصَّادِقِينَ.

سال گذشته، که برای دیدن خانواده و اخوان به جهرم رفته بودم، طی دیدار بعضی از دوستانهای آنجا، به صورتی اتفاقی، دیداری نیز از اداره و مسئولین بنیاد شهید آسامان دست داد. پس از آنکه با مقداری از فعالیتهای فرهنگی - تبلیغی آن اداره آشنا شده و بدیدار قسمتی از کارها نائل آمدم، مسئولین محترم آنجا، حقیر را مورد لطف قرار داده و از من خواستند تا در زمینه تجلیل و قدردانی از مقام شهداء عالیقدر «عصر عاشورا» - که تقریباً برای مردم جهرم چهره‌هائی شناخته شده می‌باشند - وظایفی را تقبل نمایم، مشروط بر اینکه:

- ۱- آنچه درباره این شهدا گفته می‌شود، مستند باشد.

- ۲- تا آنجا که ممکن است، مسایل مطروحه، ساده، روان و خالی از پیچیدگی و ابهام ارائه شود.
- ۳- ضمناً نحوه ارائه، صورت و هیئت داستان گونه - و نه یک رمان تکنیکی و واقعی - را، دارا باشد.

بنده هم پس از مقداری مزاحمت، با مقداری نوار و نیز جزوه مربوط به بیوگرافی و وصیت‌نامه‌های بچه‌ها، از دوستان بنیاد شهید جدا شده به مشهد ثامن الحجج (ع) باز گشتم؛

با آنکه قسمت عمده‌ئی از کارهای لازم، در تابستان سال قبل انجام پذیرفت و حتی فیش‌های لازمه، تکمیل و مرتب گردید، متأسفانه تا امسال نتوانستم از خجالت دوستان بنیاد شهید بدر شوم. آنچه اینک پیش رو دارید، تلاشی ست نارسا در جهت تجلیل از مقام شهداء معظم عصر عاشورا - و همه عاشورائیان خطه خون‌رنگ خودمان - و با آنکه آنچه در مورد بچه‌ها گفته شده

مبتنی بر نوشته‌ها و گفته‌هایی است که به من سپرده شده بود، با آنهم، با همه تلاشی که کردم،  
توانستم شرایط ذکر شده را به صورت کامل رعایت نمایم.  
امید که این خدمت ناچیز و ناقابل مورد پذیرش مقام ارجمند شهداً عصر عاشورا قرار گرفته،  
گامی باشد در جهت انجام وظایفی که آنها برگردن ما نهاده‌اند...!  
ربنا اغفر لنا و لاخواننا الذین سبقونا بالایمان...

مشهد مقدس - ۲۷ حمل ۱۳۶۵ هجری شمسی

## سایر آثار علامه فقید استاد سعادت‌ملوک تابش هروی

### نثر

۱. امام سجاد<sup>(ع)</sup> و انقلابی دیگر
۲. آرمانهای فاطمی<sup>(س)</sup>
۳. قرآن و دیدگاههای زیبایی‌شناسی
۴. علامه شهید سید اسماعیل بلخی و اندیشه‌های او
۵. نمودها و مولفه‌های حیات و حاکمیت رحمانی
۶. نمودها و مولفه‌های حیات و حاکمیت شیطانی
۷. سرآغاز فاجعه جدید در تاریخ معاصر افغانستان
۸. طلوع انقلاب اسلامی
۹. ریشه‌ها و پیامدهای روان‌پریشی
۱۰. جامعه‌شناسی سیاسی افغانستان
۱۱. مارکسیسم در افغانستان
۱۲. شکوه شهادت
۱۳. نمودهای وابستگی
۱۴. موقعیت خوشنویسی از دیدگاه اسلام
۱۵. هویت ستیزی
۱۶. افغانستان و تهدید غرب
۱۷. هدف‌گرایی و هدف‌گریزی
۱۸. راز و رمز نویسنده‌گی
۱۹. همسر‌داری و همسر‌گرایی
۲۰. دریچه‌ای بر تمدن معنیدار
۲۱. فرهنگ واره فارسی - عربی
۲۲. تهاجم و شکست شوروی
۲۳. انسان دلسوز به خویشتن

## سایر آثار علامه فقید استاد سعادت‌ملوک تابش هروی

- | صوتی و تصویری                              | اشعار                      |
|--|----------------------------|
| ۱. هراس‌های نبی اکرم (ص)                   | ۱. بویی از کوثر            |
| ۲. پندهای نبی اکرم (ص) به ابوذر غفاری (ره) | ۲. فرمود عقیده تبار عشاق   |
| ۳. آرمانهای فاطمی (س)                      | ۳. شمیم صحرا               |
| ۴. آرمانهای امام علی (ع)                   | ۴. کاروان ناله             |
| ۵. آرمانهای نبی اکرم (ص)                   | ۵. طور خونین               |
| ۶. آرمانهای امام حسن مجتبی (ع)             | ۶. بیتابی اشراق            |
| ۷. غنای امام حسن مجتبی (ع)                 | ۷. دوراهی                  |
| ۸. آرمانهای امام حسین (ع)                  | ۸. چند کلمه                |
| ۹. فرهنگ حسینی                             | ۹. نمایش آواز              |
| ۱۰. شرح صحیفه سجادیه                       | ۱۰. برکه ذکر               |
| ۱۱. شرح صد میدان خواجه عبدالله انصار (ره)  | ۱۱. بلور نیاز              |
| ۱۲. شرح منازل السائرین                     | ۱۲. هاله‌ئی از تکبیر       |
| ۱۳. انقلاب بی‌رنج                          | ۱۳. لای بازوان آفتابی نسیم |
| ۱۴. مولوی شناسی                            | ۱۴. سرودهای مهاجر          |
| ۱۵. ازین پنجره نگاهی به شعر و شاعری        | ۱۵. لحظه‌های طلوع          |
|  | ۱۶. از سبوی دل             |
|  | ۱۷. غزل‌های قلبی           |
|  | ۱۸. مهری در نیمه شب        |
|  | ۱۹. نیایش‌های مردود        |
|  | ۲۰. هدیان                  |
|  | ۲۱. در انتظار شعر سپید     |
|  | ۲۲. شعر آفرینش             |